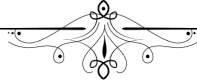


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



- سرشناسه : میرفتاحی، اصلان، ۱۳۴۲-
- عنوان و نام پدیدآور : خیال و خاطره/ نویسنده اصلان میرفتاحی؛ ویراستار پیام رنجبران.
- مشخصات نشر : تهران: کانیا، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری : ۱۵۲ ص.
- شابک : 978-600-6613-30-7:۱۲۵۰۰۰۰ ریال
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا
- موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۵
- Short stories, Persian -- 21st century
- رده بندی کنگره : PIR۸۲۶۱
- رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۸۹۳۱۶۴۰
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا
- تاریخ درخواست : ۱۴۰۱/۰۵/۱۲
- تاریخ پاسخگویی :
- کد پیگیری : 8930026



عنوان: **خیال و خاطره**

نویسنده: **اصلان میرفتاحی**

ویراستار: **پیام رنجبران**

ایده طرح جلد: **اصلان میرفتاحی**

طراح جلد، صفحه‌آرا و ناظر فنی: **علیرضا خورسندک**

ناشر: **کانیا**

شمارگان: **۳۰۰ نسخه / چاپ اول ۱۴۰۱**

چاپ و صحافی: **روز**

بها: **۱۲۵۰۰ تومان**

شابک: **۹۷۸-۶۰۰-۶۶۱۳-۳۰-۷**

نشانی: **ستارخان، خیابان جهانی نسب، خیابان حدادی، کوچه دوم غربی، پلاک ۱، واحد ۱**

ایمیل: **kanyarpublisher@yahoo.com**

تلفن: **۴۴۲۵۶۰۹۸**

صفحه رسمی اینستاگرام: **kanyarpublisher**

# خیال و خاطرہ



نویسنده  
اصلان میر فتاحی

تقدیم به روح آنا و پاپا

مامان و بابا

## فهرست داستان‌ها

۹.....	پادرد
۴۱.....	لیلا خانم
۶۹.....	هزار چم
۸۹.....	خنده‌های ناز
۱۳۳.....	ناآگاهی



پادرد





«آآآخ چه دردی خدایا.»

به پشت افتاده بودم رو کاناپه، زل زده بودم به سقف سفید، شناور تو مخلوطی از درد و فکر، خیال و خاطره، عرق سرد و لرزش‌های گهگاه. زانوی چپ که به اندازه‌ی یه طالبی بزرگ شده بود، دلیل یا شایدم بهانه‌ای بود برای درد و فکر و خیال و خاطره. همون طور که سعی می‌کردم جوری رو کاناپه جابه‌جا شم که زانوی چپ زیاد نرنجه، کلماتی که سال پیش از دکترم شنیده بودم تو سرم می‌چرخیدن: «آرتريت مهاجر.» اول یه مفصل، مثلاً میچ پای راست ورم می‌کنه، بعد از دو سه روز یه جا دیگه مثل زانو، چند هفته‌ای طول می‌کشه تا درد و ورم خوب شه. سال‌های زیادیه که این درد اذیتم می‌کنه؛ سالی یکی دو بار.

«خدایا مگه انقدر پیر شدم به این زودی؟ این چه وقت فلج شدنه؟ چرا این

زجر و می‌کشم؟»

تو همچین وضعی بیشتر ساعتای عمر درازکش می‌گذره. پا که امکان کشیدن تن رو نداشته باشه دگر عضوها را نماند قرار. چشم کاری نداره جز اینکه دوروبرش بی‌قرار دنبال چیزی بگرده. دست کاری نداره جز ورق زدن صفحه‌های کتابی که حوصله‌خوندنش نیست یا عوض کردن پشت‌سرهم کانال‌های تلویزیون که آگهی‌های تکراری و برنامه‌های بی‌مایه و کسل‌کننده‌اش حال آدمو به هم

می‌زنن. بهترین ساعتی این روزا وقتی که خوابم، یا به‌ندرت وقتی یکی از دوستان پیشمه و با چند کلمه اختلاط و یادآوری خاطرات، درد موقتاً یادم می‌ره. بعد از این چند سال، بدنم بدون اینکه چندان دخالت ذهنم رو لازم داشته باشه، یاد گرفته چه‌جوری آرام‌آرام یه تکونی به خودش بده تا زیاد درد نکشه. خیلی یواش به پهلوی چپ چرخیدم، پای راست رو کم‌کم زیر پاشنه چپ روندم تا یه کم بالاتر از سطح کاناپه بمونه؛ این‌جوری چند دقیقه بیشتر می‌شد درد رو تحمل کرد.

زانوی چپ خم شده بود و تو حالت ورم‌کرده همون‌طور مونده بود. نه می‌تونستم کامل خمش کنم نه کامل صاف. واسه همین وقتی می‌خواستم سرپا وایستم، حتی چوب زیربغل هم کمک‌چندانی نمی‌کرد. وقتی کف پای چپ به زمین نرسه، فشار زیادی رو پای راست می‌افته که اون رو هم به‌زودی دچار همون مشکل می‌کنه. قبلاً تجربه‌شو داشتم. واسه همین یاد گرفته بودم وقتی چاره‌ای جز حرکت نیست، بهترین راه خزیدن رو زمین رو پهلوی راسته؛ ولی دوست نداشتم تو این حالت دیده شم به‌خصوص برای باز کردن در، وقتی کسی می‌اومد. واسه همین قفل در آپارتمانم باز گذاشته بودم تا اگه دوستام یا سرایدار یا نگهبان یا پیک غذا در زدن فقط بلند بگم: «بیا تو.» کلید یدک هم به یکی از بستگانم داده بودم که چند روز یه بار می‌اومد دیدنم. نگران دزدی هم نبودم. اینجا محله آبرومندیه. چیز مهمی هم واسه دزدیده شدن نداشتم. لپ‌تاپ و تبلت و چند تا خرت‌وپرت مهم رو قبلاً گذاشته بودم تو کسوه‌های میز اتاق خواب.

چیزی که یه کم باعث خوشحالی می‌شد اینکه اون روزا بیکار بودم، قرارداد قبلیم با یه شرکت نرم‌افزاری تموم شده بود، دنبال قرارداد جدید بودم که این اتفاق افتاد؛ یعنی حداقل یه دردرس کمتر. دیگه نه‌ای‌میل می‌اومد نه تلفن دم به دقیقه که چرا فلان قسمت کارو تحویل ندادی، چرا فلان قسمت پروژه دیر شد. رو همون پهلوی چپ بعد از چند ثانیه که انگار درد به مرخصی کوتاهی رفته بود، بعد چند تا نفس عمیق و بی‌صدا، جریان فکرا بود که تو سرم می‌اومدن و می‌رفتن. اصلاً مگه تو اون تنهایی و سکوت، تو یه آپارتمان یه‌خوابه طبقه

بیستم، تو سرمای تورو نتو، تو انتظار دردی که هر لحظه می‌تونست برگرده، جز فکر و خیال، جز امید و انتظار کار دیگه‌ای هم بود؟  
 با یه بالش کوچیک زیر سر و دست راست روی پهلوئی راست، رفتم تو فکر:  
 «وقتی این جور مشکلات پیش می‌آد، چقدر سقف آرزوهای آدم کوتاه می‌شه!»  
 همین دو هفته پیش به سرم زده بود بینم می‌تونم پیاده از درِ خونه‌ام تا مرکز شهر، کنار دریاچه برم.

\*\*\*

«اگه بتونم این کار رو زیر دو ساعت انجام بدم معرکه‌س. اگه بتونم، بعدش خودمو به یه استیک آبدار مهمون می‌کنم.»  
 با همین تصمیم بلند شدم، یه کوله کوچیک برداشتم با دو تا بطری آب معدنی، دو بسته کوچیک بیسکویت، سیگار و فندک و تلفن، کاپشن و شال و دستکش و... زدم به خیابون و رفتم و رفتم. بیشتر مسیر سرپایینی بود، بعضی قسمت‌ها سربالایی، بعضی جاها صاف. قسمت‌های اول مسیر خیلی آسون بود؛ در حد گرم کردن قبل از مسابقه! هم سرپایینی بود هم اطراف مسیر نه مسکونی بود نه تجاری و اداری. اصولاً ساختمون چندانی نمی‌دید. فضای باز بود. پارک و زمین بازی بچه‌ها و بعد هم یه قبرستون بزرگ و باصفا.  
 هروقت از کنار قبرستون رد می‌شدم حس بدی نداشتم، حتی کمی حسادت داشتم به اونایی که تو اون محیط باصفا آروم گرفته بودن. ظاهراً فقط من این‌جوری نیستم، چون اون روز کنار قبرستون همه رهگذرا آروم رد می‌شدن. حتی با یه آدرس پرسیدن، آرامش خودشون و رفته‌ها رو به هم نمی‌زدن.  
 فضای باز اطراف باعث می‌شد که باد سرد بی‌رودروایی آدمو نوازش بده و دستکش و کلاه کاپشن رو الزامی کنه. قسمت سرسبز آروم نسبتاً زود تموم شد. بعد از رد شدن از آخرین چهارراه، بعد از قبرستون، فضا کاملاً جور دیگه‌ای بود. تمام دوروبر، خونه‌های آپارتمانی چهارپنچ طبقه که دیواراشون تو فاصله یک‌ونیم متری از پیاده‌رو بود، کل مسیر رو پوشونده بودن و جلوی باد رو می‌گرفتن. سربالایی ملایم ولی نسبتاً طولانی شروع شده بود. وسطای سربالایی که دیگه

داشت عرقم درمی‌اومد، زیپ کاپشنو دادم پایین، کلاهو انداختم عقب، دستکشا رو درآوردم گذاشتم تو جیب کاپشن و رفتم تا بالاترین قسمت سربالایی، جوری که بقیه مسیر تو دیدم باشه. چند ثانیه مکث برای خوردن چند جرعه آب، چند ثانیه فکر که تا حالا نیم‌ساعت شده یا بیشتر و، دوباره راه افتادم. بقیه مسیر تا جایی که یادم می‌اومد سربالایی طولانی دیگه‌ای نداشت. روحیه خوب بود. پاها گرم شده بودن، درد و کوفتگی هم نداشتن. فقط یه جورایی می‌ترسیدم ساعتو نگاه کنم.

قسمتای وسطی شهر بودم که پر از رفت‌وآمد پیاده و سواره بود و پُر از تابلوهای نئون و جذابیت‌های بازاری؛ ولی من یه ضرب می‌رفتم. نه وامی‌ستادم ویتترین مغازه‌ها رو نگاه کنم، نه وامی‌ستادم سیگار بکشم، نه به کسی دقت می‌کردم. حتی وقتی کسی تو پیاده‌رو چند قدم به طرفم می‌اومد انگار کاری یا سوآلی داره، سریع و بی‌پرده‌پوشی راهمو عوض می‌کردم و سرعتمو زیاد. انگار می‌خواستم هر مزاحمی اینو بدونه که فقط یه هدف دارم: «رسیدن به هدف زیر دو ساعت!»

راه سرپایینی بود ولی خیلی طولانی‌تر از اونکه تصور کرده بودم. بعد از زمانی که طبق ساعت ذهنی خودم باید تازه یه کم از یه ساعت بیشتر شده باشه، علائم خستگی رو حس می‌کردم، به‌خصوص تو قسمت پشت ساق هر دو پا. بعضی تیکه‌های راه که پیاده‌رو خلوت بود و کسی رو دور و اطراف نمی‌دیدم که چپ‌چپ نیگام کنه، صدوهشتاد درجه برمی‌گشتم و چند ثانیه عقب‌عقب راه می‌رفتم. اولین دفعه به محض اینکه این کار رو کردم یاد شعر حافظ افتادم:

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

این خلاف‌آمدهای چند ثانیه‌ای برای من که بد نبود، به پا احساس خوبی می‌داد، احساس اینکه من فقط باربر نیستم؛ کسی به فکر من هست!

به اولین چهارراه قسمت مرکزی شهر که رسیدم خیلی خسته بودم. چاره‌ای نبود. باید یه کم نفس می‌گرفتم. نشستم رو یه پله سنگی پاهامو یه کم مالیدم

خستگیم در بره. روبروم ردیف ساختمونای چهل پنجاه طبقه نجسب بدقواره صف کشیده بودن و یادم می‌نداختن که تو اون قسمت شهر فضای سبز چندانی نیست. از اونجا تا خیلی جنوب‌تر، لب دریاچه، بیشتر آسمون خراش می‌بینی تا دارودرخت، بیشتر سنگ و شیشه و فلز می‌بینی تا برگ و چمن.

پشتمو به دیوار تکیه داده بودم و به ردیف غول‌های سنگی جلو و اطرافم نگاه می‌کردم و بلند و صدا دار نفس می‌کشیدم. حس کردم اون پنجاه طبقه مسکونی روبرو داره به من می‌خنده و می‌گه: «انقدر زور نزن جوچه! نمی‌تونی. بیخود خودتو اذیت می‌کنی.» پشت‌بندش اون چهل طبقه بغل‌دستی که مرکز یه شرکت بیمه بزرگ بود می‌گه: «تازه اگه بتونی، که چی؟!» چندین طبقه کناریش پوزخند می‌زنه و می‌گه: «برسی هم فایده نداره، باز کم می‌آری.» سرمو انداختم پایین، تا جا داشت خم شدم، دستا رو بُردم پشت‌سرم جوری که اون غول‌های بداخلاق جلو چشمم نباشن. چشمام فقط کفشامو می‌دیدن و یه تیکه از پله سنگی بین پاهام. انگار داشتم با پاهام مشورت می‌کردم ببینم نظرشون چیه. همراهی می‌کنن یا می‌گن نه. حس خوبی نبود. حتی پیش‌بینی اینکه تا چند دقیقه دیگه کم می‌آرم و خسته و ناامید سوار مترو برمی‌گردم خونه و تو راه با خودم کلنجار می‌رم که چرا اله کردی بله نکردی، چرا لقمه گنده ورداشتی یا چرا تو سرپایینی بریدی...، هیچ حس خوبی نبود.

زیاد به خودم مهلت ندادم و دوباره پا شدم راه بیفتم. می‌ترسیدم دو ساعت بیشتر شه. با کف دو تا دست، رو دو تا زانو فشار آوردم تا از جا بلند شم. بلند شدن همراه بود با درد کمر. هر دو دست بی‌اختیار، رفتن پشتم و شروع کردن به مالیدن کمر. سرم به شکل طبیعی رو به عقب خم شد و خط نگاهم به بالاترین تراز آسمون خراشا افتاد. نفس عمیق رو که بیرون می‌دادم تو دلم بهشون گفتم: «دهنتون سرویس... من که می‌رم. تا تهش. به هر قیمتی.» همون لحظه شروع حرکت دوباره به سمت هدف، از گوشه چشم دیدم که یه پیرزن فرتوت و کثیف با ظاهری ژولیده، شال رنگ‌ورورفته‌ای رو سرش، و دستکش‌های بافتنی کهنه‌ای که انگشتاش از تو سوراخاش بیرون زده بودن، با یه کاغذ مقوایی تو دستاش که

یه چیزایی روش خطخطی شده بود، داشت می‌اومد طرفم. تا گفتم «ببخشید...» دستمو با حرکت سریع به طرفش بالا بردم که یعنی: «مزاحم نشو.» و تند راه افتادم؛ تو این قسمت شهر گدا و بی‌خانمان و معتاد و موادفروش زیادن.

یه چیز دیگه که تو این قسمت شهر زیاده، چهارراهه؛ چهارراه‌های فرعی باریک، نزدیک به هم، به تعداد زیاد. هر چند قدم به یه تقاطع می‌رسی و اگه چراغ قرمز باشه باید صبر کنی، اینجا عابر پیاده رو هم می‌تونن جریمه کنن. هم تو فکر هدف بودم هم علاقه‌ای به جریمه شدن یا از اون بدتر سروکله زدن با پلیس نداشتیم. سر هر چهارراه فرعی که می‌رسیدم اگه چراغش قرمز بود، یه ذره رو پاهام درجا می‌زدم تا کوفته نشه، یه ذره هم تو دلم فحش ناموسی می‌دادم به چراغ قرمز که داره وقتمو می‌گیره. از پله‌ای که روش نشسته بودم تا دریاچه همه‌اش سرپایینی بود، ولی فاصله برای پاهای خسته ناآماده من، بیشتر از اون بود که به چشم می‌اومد. چشم‌انداز اطراف هیچ کمکی به حرکت نمی‌کرد. تک‌درختای تو مسیر، انگار تو قفس شیشه و آلومینیوم زندونی شدن و واسه یه تیکه آفتاب له‌له می‌زنن. زندانبان‌های سنگی شون هم هر چند دقیقه یه بار بهم می‌خندن و یادآوری می‌کنن: «چه رنج بیهوده‌ای، کم می‌آری بشر!»

وقتی دیگه نزدیکای آخر مسیر بودم، انگار پاهام تنهایی نمی‌تونستن بار تنمو بکشن. هر چند قدم وامی‌ستادم، خم می‌شدم، رون و زانوهامو می‌مالیدم تا چند قدم دیگه از شون کار بکشم. پیاده‌روها شلوغ‌تر از اون بود که جرئت کنم وسط مردم عقب‌عقب راه برم. به هر چهارراه که نزدیک می‌شدم، دلم می‌خواست چراغش قرمز باشه تا بهانه برای چند ثانیه استراحت داشته باشم؛ چیز غریبی بود. همون رنگی که تا چند دقیقه پیش با بودنش باعث می‌شد به زمین و زمان بدویراه بگم، حالا با نبودنش همون کارو می‌کرد. عجب! دیگه تو فکر زمان و رکوردگیری نبودم.

به هر زوری بود بقیه راه خودمو کشوندم تا از عرض آخرین بلوار ته مسیر رد شدم و رسیدم به پارک کنار دریاچه. تن خسته و پاهای کوفته‌مو که البته به اندازه الان درد نداشتن انداختم رو یه نیمکت، خیره شدم به افق پشت دریاچه

تو ساعتی نزدیک غروب، منتظر که ضربان قلب پایین بیاد و کل وجودم قرار ی بگیره. باد سرد و بی حرکتی من، کلاه و دستکش رو دوباره لازم کردن. بخاری که از بازدمم درمی اومد غلیظ بود و آروم تو باد عصر پراکنده می شد. خستگی که یه کم رفع شد و نفس سر جاش برگشت، با بی میلی موبایلمو از جیبم درآوردم تا ببینم چقدر تو راه بودم. تو لحظه راه افتادن از درِ خونه ساعتو نگاه کرده بودم. دو ساعت و بیست و هفت دقیقه گذشته بود، فوقش پونزده دقیقه هم برای استراحت، پس راه رفتنم بیشتر از دو ساعت طول کشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به لبم اومد. تو اون سکوت عصر زمستون، با نفسی آروم و پاهایی کرخت، خیره تو بخار غلیظ بازدم خودم، هیچ احساس شکست نداشتم.

«دور و ورم هیچ غول سنگی و آهنی نیست که بهم بخنده و مسخرهام کنه. هیچ تنگنایی نیست. نه چراغ، نه پلیس، نه کوچه های باریک بن بست، نه عجله برای رسیدن به جایی یا چیزی. درختای بی برگ، نسیم سرد، چمن زرد، دریاچه ای که ساحلش یخ زده و افق کم رنگ دور که همه شون به اندازه خودم خسته و بی رمق ولی راضی به نظر میان، به من لبخند می زنن و خوشامد می گن. دمت گرم می گن؛ چه گستردگی زیبایی!

هر چند امروز از استیک خبری نیست، ولی عیب نداره، همین که نبریدم و تا تهش اومدم خیلی خوبه؛ استیک باشه دفعه بعد.»

\*\*\*

از فردای همون روز درد پای چپ شروع شد. احتمالاً به خاطر فشار زیاد به پاهایی که آماده این فشار نبودن؛ اول مچ پای چپ، بعد دو روز زانوی چپ. مچ بعد چند روز بهتر شده بود ولی زانو هر روز بدتر می شد و انگار خیال همراهی نداشت.

دو هفته پیش به نظرم چند سال پیش می اومد. انگار چند سالی گذشته تا از آرزوی اینکه پیاده از درِ خونه تا لب دریاچه رو زیر دو ساعت برم، رسیده بودم به آرزوی اینکه سفر رفت و برگشتم از کاناپه تا دست شویی زیر بیست دقیقه طول بکشه.

بدون اینکه به خودم تکون زیادی بدم، با هر دو دست، پاچهٔ چپ پیژامه رو بالا زدم، دستمو یه کم با زحمت دراز کردم تا پماد مُسکن رو از روی میز کنار کاناپه بردارم. یواش یواش پماد رو به زانوم مالیدم. مُسکن خوبی بود؛ دردمو تا چند دقیقه تخفیف می داد. درد که می رفت کنار، ذهن دوباره پُر می شد از بازی فکر و خاطره.

تو همین دو هفته گذشته که درد داشتیم، یکی از بچه های فامیل و یکی از دوستانم که هیچ انتظاری ازشون نداشتیم چند بار اومده بودن کمکم، غذا و نوشیدنی برام آورده بودن. می دونستن که تو اون حال نیمه فلج، نه امکان خرید دارم نه آشپزی نه ظرف شستن. یکی دیگه از دوستای قدیمی تر که ازش خیلی انتظار داشتیم، حتی تلفن نکرده بود حالمو بپرسه.

«عجب نامردیه. مگه چه کار واجب تری داشته جز کمک به دوستش؟ مگه نمی دونه من تو چه حالیم؟ من که همین پریروز دوباره پیغام گذاشتم براش! حیف این همه کمکی که تا حالا بهش کردم! اقلاً دو بار که بدجور مریض شده بود و خانومش به من خبر داد، از کارم مرخصی گرفتم تا با ماشین خودم برسونمش اورژانس! مثل اینکه بعضیا لیاقت محبت ندارن!

به جهنم! اگه دیگه تحویلش بگیرم!»

یه دفعه بدون اینکه غلتیده باشم، انگار یه سوزن تیز رو، یک دهم ثانیه تو ورم زانوم فرو کردن و درآوردن. درد مثل گلوله از سر زانو تا تو مغزم رفت و کمونه کرد و برگشت؛ این جور وقتا نمی فهمی کجاست درد می کنه. انگار همهٔ بدن با هم، تو اون چند ثانیه که درد به اوج می رسه، تمام هوش و حواستو به خودش جلب می کنه. انگار تمام تمرکز ذهنتو لازم داری تا بتونی درد رو رد کنی! این جور لحظه ها ذهن فرصت کار دیگه ای نداره از جمله شکایت از این و اون.

چاره ای نبود جز بی حرکت موندن و آرام نفس کشیدن.

درد که یه کم فروکش کرد، خیلی آرام سعی کردم به راست بچرخم. دیگه بعد چند دقیقه باید هیکنم یه تکونی می خورد تا زیاد بی حس نشه. خیلی باید دقت می کردم تا موفق شم زانوی چپ خم شدهٔ دردناک رو این بار، یواش یواش



به راست بچرخونم تا روی زانوی راست خم‌نشده سالم تکیه کنه، پاشنهٔ چپ رو روی پاشنهٔ راست می‌کشوندم تا شاید چند دقیقه دیگه هم این جوروی آروم بمونم. «راستی این بار چرا این جوروی درد گرفت؟ یه دفعه، بی‌خبر! من که تکون نخورده بودم! نکنه درد داره این شکلی باهام حرف می‌زنه؟ می‌خواد به ذهنم بگه اگه می‌خوای آروم باشم، آروم باش.»

واسه آروم کردن ذهن راهی جز خواب به نظرم نمی‌اومد. خیلی دیروقت نبود. میل به خواب هم نداشتم، ولی از فکروذکر بیخود رو کاناپه هم کمک به‌دردبخوری نمی‌رسید.

پروژه پایین اومدن از کاناپه رو استارت زدم. اول یه کم چرخیدم به چپ تا دست راست به سطح میز کنار کاناپه تکیه کنه و دست چپ برسه کف زمین. با تکیه روی هر دو دست، زانوی راست رو آوردم پایین تا برسه زمین. پای چپ رو که هنوز روی کاناپه بود با دست چپ بلند کردم یواش رسوندمش زمین. قسمت اول کار موفقیت‌آمیز بود؛ این بار نسبتاً بی‌درد. قسمت دوم، کشوندن تنم رو کف چوبی آپارتمان بود تا رسیدن به اتاق خواب و تشک و لحاف. کف دست راست و تمام طول پای راست، نیروی محرکهٔ اصلیم بودن. کف دست راست عرق کرده بود و با زمین اصطکاک خوبی داشت، ولی پای راستِ پیژامه‌پوش مرتب سُرمی خورد. دو سه متر بیشتر نرفته بودم و رسیده بودم کنار پایهٔ میز چوبی بزرگ جلوی آشپزخونه اون‌پن که حس کردم دارم کم‌کم عرق می‌کنم و نفسم تندتر شده. تی شرتم دیگه داشت می‌چسبید به تنم. هیچ‌وقت از این حالت خوشم نیومده. اومدم سرعتمو زیاد کنم ولی انگار رو اصطکاک کف چوبی زیادی حساب کرده بودم. تو یه لحظه ناگافل، دست‌وپای راست هر دو لیز خوردن، سرم به سمت زمین سقوط کرد و دست چپم بی‌اختیار رفت که سطح رویی میز چوبی رو بگیره، ولی ارتفاع کف میز بیشتر از عرض بدنم به‌اضافهٔ طول بازوم بود. نیمچه تعادل رو از دست دادم و شونه و سرم از سمت راست به کف چوبی خوردن. بیشتر ضربه رو شونه‌ام تحمل کرد. سرم زیاد درد نگرفت، ولی زانوم انگار تو یه لحظه اعتراض به این حرکت بی‌احتیاطانه، دردشو همون‌طور که عادت کرده

بودم با یه حرکت سریع از فرق سر تا نوک پا فرستاد و برگردوند. با کف دست چپ رو زمین، فک قفل شده و پلکایی که شدید رو هم فشار می‌آوردن، چند لحظه منتظر موندم تا این اعتراض نابهنگام تموم شه. بعد دست چپ رو به پایهٔ میز بزرگ چوبی گرفتم و با کمک هر دو دست خودمو یه کم دیگه به سمت اتاق کشوندم. میز که تموم شد و دیگه جزو نیروی محرکه‌ام نبود، دست راستو رسوندم زیر قفسهٔ فلزی کتاب، کنار دیوار اتاق. کتابای زیادی داشتم و واسه همین قفسه اون قدر سنگین بود که یه متر دیگه با کمکش خودمو رو زمین بکشم. همون طور که با دست راست دور پایهٔ قفسه و کف دست چپ رو زمین داشتم می‌سُریدم، این بار شعر مولانا تو سرم زنگ انداخت:

مرد غرقه‌گشته جانی می‌کند

چنگ را در هر گیاهی می‌زند

غرقه‌گشته که نبودم دقیقاً، ولی چاره‌ای جز چنگ انداختن هم نداشتم. سخت‌ترین قسمت کار وارد شدن به اتاق خواب بود. باید از یه پاگردِ یه متر در یه متر، بین اتاق و دست‌شویی و یخچال، خودمو رو زمین می‌چرخوندم تا کم کم تنم وارد اتاق شه. چرخیدن تو اون فضای تنگ با زانوی خم شده و ورم کرده، یکی دو دقیقه طول کشید. بی‌درد هم نبود. ولی حداقل کف اتاق به جای چوب، موکت بود. اصطکاک کافی با تنم داشت، با ذهنم نه. حدود یه متر و نیم دیگه رو زمین خزیدم تا دست راستم به لبهٔ قاب فلزی تخت‌خواب رسید؛ چه حس شیرینی! انگار تو مسابقات شنای المپیک معلولین شرکت کرده باشی، حتی اگه بین ده نفر، دهم شده باشی هیچ مهم نیست؛ همین که کم نیاوردی و دستت به خط پایان رسید برای راضی کردنت کافیه.

هر دو دست رو ستون کردم رو تشک. پای راست رو از زانو خم کردم گذاشتم زیر بدن و با فشار، هر سه نقطهٔ تنمو بلند کردم کشیدم جلوتر و زانوی چپ رو با چشمای به‌هم‌فشرده و دندونای قفل شده تا می‌تونستم آروم گذاشتم رو لبهٔ تشک و سعی کردم یه‌جوری که نیفتم، به پهلوئی راست دراز بکشم. آسون نبود. با اینکه خیلی یواش داشتم دراز می‌کشیدم، زانوی چپ که انگار دیگه حوصله نداشت، یه

بار دیگه درد تندش رو از بالا تا پایین وجودم شلیک کرد، صدای آخ خفه‌ای از گلوم درآورد، نفس‌نفس‌مو تندتر کرد و بعد مثل همیشه کم‌کم آرام گرفت. حالا کل بدنم افقی رو تشک بود. کم‌کم چرخیدم تا سرم طرف بالش باشه. به پهلوی چپ غلط زدم، پای راست رو بردم زیر پاشنه چپ تا یه کم بلند شه. شب زمستون بود ولی اتاق به اندازه کافی گرم. منم که عرق کرده بودم و گرمم بود لحاف رو انداختم تا روی کمرم، دست چپ رو بردم زیر سر، دست راست رو گذاشتم رو پهلوی راست، آرام و بی‌صدا نفس گرفتم و زودتر از اونکه فکر می‌کردم همراه خواب و سکوت شب رفتم.

\*\*\*

نمی‌دونم چه ساعتی بود که از شدت تشنگی از خواب پریدم. هوا هنوز تاریک بود. یواش دستامو زیر تنم ستون کردم و به حالت نیم‌خیز رو تخت نشستم. با کف دستا پیشونیمو که خیس عرق بود پاک کردم. هم حس گرما داشتم هم عطش شدید. وجودم به جز آب خنک چیزی نمی‌طلبید.

با یه حرکت سریع دست، لحافو از رو خودم کشیدم کنار، با یه جست تند از تخت اومدم پایین و کورمال کورمال و خواب‌آلود رفتم طرف یخچال؛ درشو باز کردم و بطری آب خنک رو برداشتم. گلو ی بطری رو گرفتم دستم، بردم بین لبای تشنه‌ام و با لذت تو دهنم سرازیر کردم. جرعه اول که پایین رفت تمام سلولای بدنم گفتن «آخیش!» بعد جرعه دوم همه‌شون گفتن «آخ جان.» جرعه سوم رو هنوز قورت نداده بودم که یه دفعه انگار تازه بیدار شده باشم، تو اوج بهت و تن‌لرزه‌آنی، بطری آب از دستم افتاد زمین، شکست، صدها تیکه شد. صدای شکستن شیشه، رو کف چوبی آپارتمان رو به‌وضوح شنیدم. سردی قطره‌های آب رو که رو پاهام پاشیدن حس کردم و مثل یه مجسمه یخی سر جام می‌خکوب موندم.

سیل سؤال به سرم حمله کرده بود:

«چه‌جوری از تخت اومدم پایین؟»

«چه‌جوری تا دم یخچال اومدم؟»

«چرا درد ندارم؟»

«چرا عصا دستم نیست؟»

«از همهٔ اینا مهم‌تر، چرا بطری آبی که همین چند ثانیه پیش از دستم افتاد و شکست و چند صد تیکه شد، هنوز تو دستمه؟»

«چرا پاهام خیس نیستن؟ چرا یه تیکه خُرده‌شیشه هم رو زمین نیست؟»  
لشکر سؤال، بی‌رحمانه به وجود یخ‌زده‌ام حمله کرده بود، ولی دریغ از یه کلمه جواب؛ حتی فرض، حتی تئوری.

پلکامو تندتند به هم زدم تا اگه هنوز خوابم بیدار شم ولی فرقی نکرد. سرمو آروم‌آروم به اطراف چرخوندم و جزئیات آپارتمان خودمو ورنانداز کردم؛ همه‌چیز سر جاش بود. یخچال که هنوز دسته درِ بازش تو دستم بود، سینک آشپزخونه روبروم، میز، مبل و کاناپه، رنگ سقف و دیوار، همه‌چی همون بود که همیشه بود. خیلی یواش و بااحتیاط درِ یخچالو با دست راست بستم، بطری رو که دست چپم بود خیلی آروم گذاشتم رو پیشخون آشپزخونه کنار سینک، بعد هر دو تا دستمو آروم گذاشتم رو سنگ پیشخون. سرما و سختی سنگ رو کاملاً حس کردم. پاهامو نوبتی بردم بالا و پایین و به کف چوبی زدم. هم سفتی کف رو حس می‌کردم هم صدای برخورد کف پام با کف زمین رو می‌شنیدم. دست چپمو مشت کردم آروم زدم رو زانوی چپم. هیچ دردی نداشت. هیچ آثاری هم از ورم نمونه بود.

«بالاخره خوابم یا بیدار؟ اگه خوابم چرا همه‌چیز انقدر واضح، مثل بیداری؟ اگه بیدارم پس کدوم شیشه بود که شکست؟ کدوم زانوئه که بعد چندین روز درد و ورم با چند ساعت چرت زدن خوب می‌شه؟»

قبل از این هم پیش اومده بود که تو خواب بیدار شم؛ یعنی درحالی که دارم خواب می‌بینم، یه‌دفعه متوجه شم اینکه می‌بینم خوابه و با بیداری فرق داره. این جور مواقع رؤیا انقدر واضح می‌شد که با تمام جزئیاتش به دنیای بیداری شباهت پیدا می‌کرد. تجربه‌شو داشتم. می‌دونستم که این حالتای بیداری تو خواب، دو سه ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه، واسه همین تعجبم شدید بود؛ از بلند شدنم از تختخواب دو دقیقه‌ای می‌گذشت.

رفتم کنار دیوار آشپزخونه، دستامو گذاشتم رو دیوار و بالا پایین کشیدم. تو سردی و زبری دیوار شکی نبود ولی هنوز قانع نشده بودم که خوابم یا بیدار! تو به تصمیم لحظه‌ای و نسنجیده، سرمو به کم بردم عقب، پیشونیمو محکم‌تر از حد لازم کوبیدم به دیوار؛ درد داشت، خیلی درد داشت!

همین‌طور که دستم رو پیشونیم بود، کم‌کم رفتم طرف مبل و اروم نشستم روش. نرمی پارچهٔ مخملی مبلو مثل همیشه حس کردم. دستامو گذاشتم رو دستهٔ مخملی مبل و پشتمو تکیه دادم. پاهایی رو که دیگه درد نداشتن و بدون کمک بقیهٔ بدن تکون می‌خوردن بلند کردم، گذاشتم رو میز جلوی مبل. بُهت هنوز سرتاپامو گرفته بود ولی دیگه نه یخ‌زده بودم نه می‌لرزیدم. از پنجره آسمون صاف بیرونو نیگا می‌کردم و دنبال جواب بودم.

یه دفعه یه آزمایش به ذهنم رسید. تو جوونی گاهی وقتا به شکل مسابقه یا روکم‌کُنی با بچه‌های دیگه، نیم‌خیز می‌شدیم می‌پریدیم بالا تا دستمون به سقف برسه. گاهی می‌شد گاهی نه. گاهی اضافه‌وزن داشتیم گاهی سرحال بودم. با همین فکر پاهامو از رو میز گذاشتم زمین، بلند شدم رفتم کنار مبل تو یه فضای بازتر و سرمو به عقب خم کردم تا سقفو ببینم. دستامو بردم بالا جوری که کف هر دو دست به طرفِ سقف باشه، زانوهامو به حالت نیم‌خیز درآوردم و با یه جست تند پریدم بالا. نتیجه دور از انتظار بود. نه مثل یه آدم نود کیلویی، که مثل یه بادکنک پرت شدم بالا. کف هر دو دست که هیچ، پیشونی و دماغم کوبیده شد به سقف، بعد مثل یه چیزی سنگین‌تر از بادکنک با باسن خوردم زمین. همون جور که چهار دست‌وپا و گیج‌ومنگ می‌رفتم تا کنار نزدیک‌ترین دیوار، فکرای مسخره می‌اومدن تو سرم:

«آزمایش موفقیت‌آمیزی نبود. هم دماغم له شد، هم شرمنده نیوتن شدم،

هم هنوز گوزپیچم!»

پشتمو تکیه دادم به دیوار، زانوهامو خم کردم بالا، سرمو انداختم پایین وسط زانوها، دستامو بردم پشت‌سر و زل زدم به کف چوبی تو فاصلهٔ بین پاهام. دردی که حس کرده بودم خیلی زودتر از معمول از سرم رفت. تو فکر چاره بودم.

همه چیز، هم عین بیداری بود هم نبود. شیشه‌ای که شکست و نشکست، سری که به سقف خورد و نشکست و پایی که بعد دو هفته عذاب دیگه درد نداشت. سرمو بلند کردم و پاهامو دراز. کف هر دو دستو گذاشتم روی هر دو رون. چه کیفی داشت پای بی‌درد رو دراز کردن و زانوی بی‌ورم رو تکون تکون دادن. بعد از یه‌ذره ماساژ، بلند شدم یواش رفتم کنار پنجره. فکر بکر دیگه‌ای به سرم زده بود. قانون جاذبه فقط تو دنیای بیداری کار می‌کنه. تو خواب می‌شه پرواز کرد. یه کار دیگه که تو خواب می‌شه کرد تغییر آنی موقعیته؛ مثلاً اول خونه خودتی، بعد اراده می‌کنی خونه دوستت باشی، بعد یهو اونجایی. رفتم کنار پنجره بزرگ تمام‌نما و ایستادم، نیگا کردم به چهارراه اصلی محله که رنگ چراغ‌راهنماییش تو اون لحظه زرد چشمک‌زن بود. یه نفس عمیق کشیدم و با تمام قدرت تمرکزی که داشتم اراده کردم تو پیاده‌رو سر چهارراه باشم، درست همون نقطه‌ای که بهش خیره شده بودم.

ثانیه‌ای نکشید که همه‌چی تو میدان دیدم محو شد به‌جز همون نقطه تو پیاده‌رو. شیشه پنجره و پرده کرکره و رنگ دیوار و سقف و همه‌چی انگار اول مایع شدن، بعد رنگاشون با هم قاطی شد، بعد تو جهت خلاف عقربه‌های ساعت شروع کردن چرخیدن. یه تونل ساخته شد که دیواراش پُر بودن از شکل‌ها و رنگای دَرهم، مثل بعضی نقاشی‌های مدرن «ایسم» دار. ته تونل یه تیکه از پیاده‌رو قابل تشخیص بود، بعد انگار یه جاروبرقی از نوع صنعتی تو تونل کار گذاشته باشن، یه نیروی مکنده منو مثل یه‌ذره غبار کشید برد رو همون نقطه پیاده‌رو ول کرد؛ همش تو دو ثانیه.

تونل که محو شد و دنیا برگشت سر جاش، یه نیگا به دور و ورم کردم. کاملاً آشنا بود چهارراه اصلی محله. هوا تاریک بود، شاید حدود چهار صبح؛ ولی نور مهتاب همه‌جا رو به‌اندازه کافی روشن کرده بود. ساختمونا و درختا واضح بودن، ستاره‌ها هم. یه نیگا به پایین پام انداختم. کف بتنی پیاده‌رو بود و تی‌شرت و پیژامه خونه و سرپایی‌های پارچه‌ای خودم که یادم نمی‌اومد بعد از پا شدن از تخت پوشیده باشم. از اونجا به بالکن خونه‌ام نیگا کردم، همون‌جا که چند ثانیه

پیش ازش اومده بودم. خونه سر جاش بود؛ اون بالا تو طبقه بیستم، صد و خُردهای متر جلوتر. چراغ نشیمن هم روشن بود.

اولین فکری که به سرم رسید این بود که این وقت صبح زمستون با یه تی شرت تو خیابون چرا سردم نیست؟ نسیم ملایمی حس می کردم ولی سرد نبود. فکر کردم حالا که مسلمنه بیدار نیستم و این خواب عجیب شاید چند دقیقه ادامه داشته باشه، پس چطوره یه کم خواب بازی کنم. یادم بود تو خواب گاهی وقتا موقع راه رفتن یه دفعه شروع می کردم به دویدن. چند قدم می دویدم بعد یه پامو پایه می کردم رو زمین مثل حالت پرش سه گام تو دوومیدانی می پریدم رو به بالا و جلو. چند ثانیه ای تو هوا می موندم و شاید صد متری جلو می رفتم تا آروم آروم دوباره پام برسه زمین. با همین فکر رو به شمال نیگا کردم. سر چهارراه فرعی بعدی که یه پارک کوچیک کنارش بود یه نیمکت رو نشون کردم، دو سه متر به طرفش دویدم و... پریدم.

و!!

حواسم نبود نفس می کشیدم یا نه، ولی نفسی هم اگه بود تو اون لحظه بریده بود. خیلی بیشتر از اونکه فکر می کردم ارتفاع گرفته بودم. تقریباً هم تراز پشت بومای مغازه های دو طبقه اطراف. خیلی یواش تر از اونکه تو ذهنم بود حرکت می کردم، مثل پخش آهسته صحنه های ورزشی تو تلویزیون. تو خواب نه وزن می فهمیدم نه بی وزنی، ولی اینجا هم سنگینی وزن یادم بود هم لذت بی وزنی اون لحظه رو می چشیدم. سبک، مثل کایت کنار نیمکت چوبی بغل پارک کوچیک فرود اومدم.

هیشکی رو تو خیابون نمی دیدم حتی رفتگرا. ماشین سواری هم نمی دیدم، فقط هرازگاهی تک و توک ماشینای بزرگ مثل کامیون یا اتوبوس می دیدم که برخلاف هیکل گنده شون نسبتاً بی سروصدا رد می شدن، ولی من دیگه با فکر اینکه الان خوابم نه بیدار توجیه شده بودم. وقتی دیگه از برخورد شدید و غیرمنتظره ملاج با سقف یا پرواز از پشت پنجره تا کف خیابون و غیره تعجب نمی کردم، دیگه این جزئیات که مهم نبود!

هوس پرواز دوباره ولم نمی‌کرد. دفعه اول خیلی چسبیده بود. بدون اینکه واسه فکر کردن وقت بذارم، خیره شدم به پشت‌بوم یه ساختمون تجاری حدود پونزده طبقه، یه کم پایین‌تر از اون نقطه تو سمت روبروی خیابون. نفس عمیق کشیدم و اراده کردم بپریم تا پشت‌بوم. این دفعه حرکت آهسته و پرواز در کار نبود. این بار مثل دفعه اول پشت پنجره خونه‌ام، یه تونل تشکیل شد که همه رنگای خیابون و درختا و ساختمونا و آسمون و ستاره‌ها رو، روی دیواراش قاطی هم کرد، خلاف جهت ساعت چرخوند، بعد منو مکید مثل پر مرغ کشوند تا رو پشت‌بوم و خودش محو شد.

برگشتم پایینو نیگا کردم. بازیم گرفته بود. خواستم برگردم پایین ولی نه با انتقال از طریق تونل؛ این بار می‌خواستم بپریم. به نیمکت خیره نشدم، نفس عمیق هم نکشیدم، فقط پای چپمو رو لبه پشت‌بوم پایه کردم و بی‌هیچ ترسی پریدم پایین. مثل بادکنک می‌اومدم پایین و خنکی نسیم صبح رو فرومی‌دادم و غرق لذت بودم.

تا پام رسید به کف بتنی پیاده‌رو کنار نیمکت، هوس کردم دوباره بپریم. این بار با ارتفاع کم بالای درختای پارک. تو همون حال که از ارتفاع حدود یه متری، شاخه‌های بی‌برگ رو نیگا می‌کردم و غرق لذت سبکی و روونی بودم، یه فکر تازه از سرم گذشت؛ فکر که نه، بیشتر شبیه یه جریان برق چند صد ولت که از سرتاپام رد شد، همراه با یه جور ترس غریب؛ ترس که نه، بیشتر شبیه امواج رنگی قرمز و صورتی که از وجودم خارج می‌شدن. از لحظه‌ای که تشنه و بی‌درد تو تخت‌خوابم بیدار شدم، برای اولین بار به ذهنم رسیده بود یا شاید رسونده شده بود: «نه خوابم نه بیدار. مُرده‌ام!»

باید از وحشت قالب تهی می‌کردم ولی نکردم. جریان برق‌مانند و ارتعاش کل وجود رو که چند ثانیه پیش تجربه کرده بودم کاملاً یادم بود، ولی ترس همراهش نبود. نه تلاش برای فرار از چیزی، نه عجله برای رسیدن به جایی، نه دل‌تنگی برای کسی، نه دلگیری از دست کسی، نه درد، نه خستگی، نه گذشته، نه آینده، نه امید، نه ناامیدی، نه پشیمونی، نه نگرانی، نه هیچ محدودیتی.



هیچ چیزی که همه عمر راجع به مرگ شنیده بودم اون‌ورا نبود؛ پرواز بود و شادی و سبکی و لذت. این بار شعر شاملو تو سرم چرخید:  
 نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسانِ کافورینه به کف  
 نه عفریتانِ آتشین‌گاو سر به مشمت  
 نه شیطانِ بهتان‌خورده با کلاهِ بوقیِ منگوله‌دارش  
 نه ملغمهٔ بی‌قانونِ مطلق‌های مُتَنافی

مثل اینکه هیچ حوصلهٔ تعجب و سؤال و فلسفه‌بافی و نتیجه‌گیری نداشته باشم، سرمو گرفتم رو به آسمون، دستامو بردم بالا و از ته گلو داد زدم: «اگه مرگ اینه، پس زنده باد مرگ!»

\*\*\*

فکر کردم حالا که ظاهراً محدودیتی ندارم، چطوره به‌جای پرواز از جایی به جایی، خودم سر جام بمونم ولی دنیای اطرافمو عوض کنم؛ چشمامو بستم و اراده کردم زمستون بهار شه. چشمامو که وا کردم، درختای پارک پُربُرج بودن. هوا یه کم روشن‌تر شده بود مثل اولای صبح نزدیک طلوع. نسیم ملایم، بوی سبزه تازه داشت. صدای جیک‌جیک گنجشکا هم فضا رو پُر کرده بود.

یادم اومد حدود دو هفته پیش، از همین نزدیک خونه راه افتادم پیاده برم تا لب دریاچه تو جنوبی‌ترین نقطه شهر. چقدر هم سخت بود و دنبال خودش پادرد طولانی آورده بود. ولی حالا که زنده نیستم و هیکل سنگین‌وزن سابق دیگه قفس من نیست، پس چطوره کل مسیر رو پرواز کنم. نه داخل تونل، بلکه بالاتر از زمین تو ارتفاعی بالاتر از پشت‌بوما، مثل سوپرمن بی‌رم با سرعت زیاد، تا اینکه تو پارک کنار دریاچه بیام پایین.

دستامو گرفتم جلوم یه کم متمایل به بالا و اراده کردم بی‌رم. مثل دفعات پیش، آسون و بی‌تلاش مثل پر کاه بلند شدم، ارتفاع گرفتم، سرعت گرفتم و به سمت جنوب پرواز کردم. حس می‌کردم سی‌چهل متری از زمین بالاترم. وزش باد رو روی صورتتم کاملاً حس می‌کردم ولی اصلاً سرد نبود. قسمتای بی‌ریخت و بی‌روح محله زود تموم شدن. رسیدم به محوطهٔ باز پنج‌شیش تا چهارراه

پایین تر از خونه‌ام. قبرستون محل رو اون پایین یه کم به سمت شرق دیدم. چقدر باصفا تر از همیشه بود. شاید چون داشتم از بالا می‌دیدمش، شاید چون دیگه خودمو از سنخ ساکنین قبرستون می‌دونستم. بعد از قبرستون رسیدم به قسمت مسکونی و ردیف خونه‌های سه‌چهار طبقه با آجرنماهای تیره‌رنگ، با یه باغچه کوچیک تو فاصله بین شون تا پیاده‌رو. مسیر خیابون بین اون خونه‌ها سربالایی بود، همون سربالایی که دفعه پیش خسته‌ام کرده بود، ولی این بار خستگی در کار نبود. وقتی پرواز می‌کنی، سربالایی و سرپایینی معنی ندارن. نه پاهات، نه بقیه اندامت کاری برای انجام دادن ندارن. اصولاً وقتی روحت آزاد و بی‌خیاله، جسمی اگر هم باشه حسش نمی‌کنی.

رسیده بودم به قسمتای وسطی شهر. هنوز خیلی زود بود. مغازه‌ها هنوز وا نکرده بودن، ولی تابلوهای نئون شون روشن بودن و حواسمو به خودشون جلب می‌کردن. دوست نداشتم حواسم به جاذبه‌های بازاری جلب شه. اصلاً وقتش نبود. اراده کردم سرعتمو زیاد کنم تا از اون قسمت نجسب شهر دور شم. به محض نیت کردن سرعت گرفتم. دستامو گرفتم جلوم. حس کردم کل تنم و دستام تو حالت افقی‌اند، درست مثل سوپرمن. انقدر سرعتم زیاد شده بود که رنگا و نورای پایین رو به شکل خط‌های ممتد رنگی می‌دیدم. خیابونو یه خط کلفت سیاه می‌دیدم با یه خط نازک سفید وسطش. انقدر مجذوب لذت پرواز بودم که طول کشید تا متوجه شم که سرعتم داره کم می‌شه. نه فقط سرعت، ارتفاع هم داره کم می‌شه و به کف خیابون نزدیک می‌شم؛ عجب! من که همچین اراده‌ای نکرده بودم، هنوز تا کنار دریاچه خیلی راه مونده بود.

«یعنی چی؟ سوپرمن به این زودی بنزین تموم کرد؟»

\*\*\*

خیلی زود ارتفاعم کم شد. حس کردم بدنم به حالت عمودی دراومد تا اینکه آروم مثل یه هلیکوپتر، یه جای سنگ‌فرش شده رو پاهام فرود اومدم. اولش یه کم تار می‌دیدم. یه ذره طول کشید تا اطرافمو ببینم. اولین چیزی که متوجه شدم ردیف آسمون‌خراشای روبروم بود که می‌گفتن سر چهارراه اصلی مرکز شهرم.

دومین چیزی که به ذهنم اومد این بود که از بهار رؤیایی خودم خبری نبود. درختا بی‌برگ بودن و هوا سرد. برف ریزی هم می‌بارید. تازه بعد این مدت سرما رو حس کرده بودم. دستامو بی‌اختیار برده بودم به سینه و داشتم از سرما می‌لرزیدم. یه نیگا به سرتاپام انداختم، هنوز پیژامه و تی‌شرت و سرپایی پوشیده بودم که هیچ مناسب این هوا نبودن.

«خدایا چرا اینجا؟ من که نخواستم بودم اینجا باشم!»

دیگه تو فکر دریاچه هم نبودم. فقط می‌خواستم برگردم خونه، بی‌درد و دغدغه یه نسکافه درست کنم و زیر پتوی گرم نم‌م بخورم. مثل دفعه‌های قبل خواستم از اونجا دور شم. دستامو گرفتم جلوم و اراده کردم بپریم. این بار طول کشید. خیلی طول کشید. ولی نه تونلی ساخته شد نه پاهام از زمین بلند شدن. تو خیابون نه ماشین بود نه پیاده. اتوبوس و مترو هم تو اون ساعتای صبح کار نمی‌کردن.

هاج‌وواج مونده بودم که اگه زنده نیستم چه‌طور دیگه نمی‌تونم به میل خودم پرواز کنم. اگه زنده‌ام چه‌طوری از خونه تا اینجا رو تو یکی دو دقیقه اومدم. سرما و تن‌لرزه اجازه فکر کردن به این چیزا رو نمی‌دادن. سردم بود. باید هرطور می‌شد یا یه تن‌پوش پیدا می‌کردم یا یه جای گرم.

شروع کردم یواش رو پیاده‌رو ضلع شمالی چهارراه به سمت شرق راه رفتن. همون نزدیکایه مرکز خرید بزرگ بود که اگه تو اون ساعت در ورودی اصلیش قفل نبود، می‌شد رفت توش و یه کم گرم شد. رسیدم به ردیف پله‌های سنگی دست‌چپم. همون جا که دو هفته پیش نشسته بودم برای استراحت. چند تا پله بیشتر نبود. بعد از آخرین پله یه پاگرد پنج‌شیش متری بود و بعدش در ورودی شیشه‌ای بزرگ مرکز خرید. با امید رفته‌م طرفش و ناامید برگشتم. در قفل بود و محوطه کوچیک پاگرد، با اینکه بین دو تا دیوار بلند قرار داشت، گرم‌تر از پیاده‌رو نبود. نشستیم رو بالاترین پله، تنمو به دیوار کناریش تکیه دادم شاید اون‌جوری گرم‌تر شم؛ ولی فایده نداشت، هم از سنگ پله سرما بیرون می‌زد هم از آجر دیوار.

تو همون حال که جفت دستام دور شونه‌هام تلاش مذبوحانه‌ای می‌کردن تا بقیه وجودمو گرم کنن، یه دفعه توی فضای خیلی کوچیک بین پایین‌ترین پله و ردیف سطل‌های زباله کنارش، به نظرم اومد یه تیکه پارچه پاره پوره، انگار تیکه‌ای از یه پتوی کهنه، زده بیرون. تو عمرم از دیدن یه پتوی رنگ‌ورورفته انقدر خوشحال نشده بودم؛ ولی تعجب هم نمی‌کردم. گفتم شاید یکی از ولگردای بی‌خانمان مرکز شهر، این پتو رو اونجا گذاشته. می‌دونستم بعضیاشون با همه فقر، مختصر کم‌هزینه ماهانه دولتی رو خرج ویسکی می‌کنن تا گرم شن. بعد هم مست و پاتیل راه می‌افتن یه گوشه دیگه گم می‌شن یا گدایی می‌کنن. چندرغاز دار و ندارشونم یادشون می‌ره. بعضی وقتا هم پلیس جنازه‌شونو از کنار پیاده‌رو جمع می‌کنه؛ به‌خصوص تو فصل سرما.

پا شدم سریع رفتم طرف سطل‌های زباله. تو اون تاریکی و نور کم مهتاب فقط یه تیکه از ته پتو رو که از بغل سطل زده بود بیرون می‌دیدم. تا خم شدم با هر دو دست پتو رو بکشم، انگار یه بار دیگه برق چند صد ولت بهم وصل کرده باشن، سر جام اول مثل سگ لرزیدم بعد مثل مجسمه یخی میخکوب شدم.

فقط پتو نبود. یه آدم توش پیچیده شده بود. بعد چند ثانیه که موفق شدم کنترلمو حفظ کنم، سرمو نزدیک‌تر آوردم تا تو اون کورسوی اول صبح بهتر ببینم. قیافه‌اش به نظر آشنا اومد. یه پیرزن فرتوت و کثیف با ظاهری ژولیده، شال رنگ‌ورورفته‌ای رو سرش، و دستکش‌های بافتنی کهنه‌ای که انگشتاش از تو سوراخاش بیرون زده بودن، با یه کاغذ مقوایی رو بالاتنه‌اش که یه چیزایی روش خط‌خطی شده بود. چشمای پیرزن بسته بود و خودش بی‌حرکت. فکر کردم حتماً مرده، وگرنه چطور می‌تونست تو این گوشه بدبو اونم تو این سرما خوابش بیره. سرمو یه کم دیگه نزدیک‌تر آوردم ببینم بوی الکل یا مواد مخدر می‌ده یا نه. نزدیک که شدم تازه نوشته روی مقوا رو دیدم:

«پیرم و بی‌خانمان. چیز زیادی از شما نمی‌خواهم. حتی یک فنجان قهوه

گرم موجب سپاس است.»

پیرزن کاملاً بی‌حرکت بود؛ هم صورتش هم انگشتاش که از سوراخای

دستکش زده بودن بیرون قرمز بودن. به نظر نمی‌اومد نفس بکشه چون سینه‌اش و هیچ‌جای دیگه‌اش هیچ حرکتی نداشتن. برای اطمینان دستمو بردم جلو، دست راستشو لمس کردم ببینم واکنشی نشون می‌ده یا نه. تا دستم به دستش خورد از وحشت پریدم عقب. آخه چشمای پیرزن تو همون لحظه وا شدن؛ نه فقط کاملاً وا شدن، صاف به من نیگا می‌کردن؛ نه فقط نیگا، چشم‌غره می‌رفتن.

همچین پرت شدم عقب که از پشت محکم خوردم به یه تیر چراغ‌برق، بعدم همون جا افتادم زمین. دستوپا و تن پیرزن تکون نمی‌خوردن ولی چشماش هنوز به من زل زده بودن. می‌خواستم جیغ بزنم ولی انگار حنجره‌ای برای فریاد نبود. خودمو به تیر پشتم تکیه دادم تا با فشار پاها از زمین بلند شم. تازه بلند شده بودم که یه‌دفعه صدای خنده بلند وحشتناکی رو شنیدم. ناخودآگاه به پیرزن نیگا کردم، ولی خنده‌ای، حتی لب‌خندی تو صورت سرخ منجمدش نبود، فقط چشمای تا حدقه باز که هنوز نه به صورت من که به اعماقم خیره شده بودن. صدای خنده مشمزکننده دوباره بلند شد، بلندتر از دفعه قبل و این بار صدای چند نفر بود. صدا از پشت‌سرم می‌اومد. برگشتم ببینم کیه، ردیف آسمون‌خراشا رو دیدم که مثل صفی از گول‌های سنگی جلوم وایستادن و بلندبلند می‌خندن و می‌لرزن و عقب‌جلو می‌شن؛ اقلاً پنج تا بودن. ضمن خنده‌های ترسناک، کم‌کم طرف من خم شدن، یه‌جوری که حس می‌کردم طبقه پنجاهم‌شون فقط چند متر بالا سرمه.

می‌خواستم برم خونه. درد پا رو به چشمای طلبکار پیرزن و خنده‌های آسمون‌خراشا ترجیح می‌دادم. تا این فکر به سرم رسید، یه‌دفعه تونل شروع کرد به درست شدن. خیابون و زمین و آسمون و پتوی کهنه و چشمای پیرزن و همه‌چی انگار اول مایع شدن، بعد رنگاشون با هم قاطی شد، بعد تو جهت خلاف عقربه‌های ساعت شروع کردن چرخیدن؛ دیگه با این حالت آشنا بودم. خودمو ول کردم و سبک، به امید اینکه تا چند ثانیه دیگه می‌رسم خونه و از این رؤیا-کابوس-مرگ راحت می‌شم، با تونل رفتم.

این دفعه بیشتر طول کشید. تمام مدت چند ثانیه که منتظر بودم خونه‌مو ته تونل ببینم، رنگای مختلف رو دیوارای تونل می‌چرخیدن، ولی خیلی زود متوجه شدم که یه جفت چشم رو یه نقطه دیوار تونل ثابت موندن، نمی‌چرخن و به من خیره شدن. دلم می‌خواست چشامو ببندم تا نبینمشون، ولی مثل اینکه چشمی در کار نبود که بسته شه. نمی‌دونم چند ثانیه دیگه طول کشید تا ته تونل یه نوری دیدم. دایره ته تونل کم‌کم بزرگ‌تر شد تا تونستم یه ساختمون با بالکنا و بعضی چراغای روشن ببینم. خوشحال از اینکه سفر عجیب و نامفهوم داره تموم می‌شه، به‌زودی می‌رسم خونه و می‌خوابم تا دوباره تو دنیای آشنای هر روز بیدار شم، منتظر موندم.

تونل کم‌کم محو شد، نقطه ته تونل روشن‌تر و واضح‌تر، تا اینکه دنیا برگشت سر جاش. مثل قبل، چند ثانیه گیجی و منگی و تاری چشم، تا اینکه دیدم واضح‌تر شد و دیوار یه آشپزخونه و یه سینک ظرف‌شویی جلوم دیدم. خیلی دلم می‌خواست اون لحظه شاد و راضی باشم ولی عوضش بازم تو تعجب فرو رفتم؛ اونجا آشپزخونه من نبود! خونه من نبود! رنگ دیوار و پیشخون آشپزخونه سفید بود، نه مثل مال من قهوه‌ای روشن! ظرف و وسایل من رو پیشخون نبود. عوضش پُر از انواع سرنگ و گاز و پنبه و قرص و آمپول و غیره.

تازه داشت حالیم می‌شد تو یه بیمارستانم که از پشت‌سرم صدای ناله‌مانند زنونه‌ای شنیدم: «عزیزم، وای عزیزم!» وقتی برگشتم، اتاق یه تخته بیمارستانو دیدم که گوشه‌اش یه مرد رو یه تخت درازکش بود و یه زن بغل‌دستش نشسته بود. سرشو گذاشته بود رو تخت، دستاش مشت‌شده زیر پیشونیش، هق‌هق می‌کرد. اتاق نسبتاً بزرگی بود. نمی‌تونستم از آشپزخونه این‌ور اتاق، اون‌ورشو درست تشخیص بدم. چند قدم به‌طرف تخت برداشتم. به یه متریش که رسیدم، یه بار دیگه یه جریان برق‌مانند فشار قوی از کف پاهام اومد تو و از فرق سرم رفت بیرون و تمام هیكلمو دو ثانیه لرزوند. کسی که رو تخت خوابیده بود دوست قدیمیم بود. همون که دو هفته منتظر کمکش بودم. واسش پیغام گذاشته بودم. وضعمو بهش گفته بودم و خبری ازش نرسیده بود. انواع و اقسام الکتروود و سیم به

سرش وصل بود و سوزن سُرُم تو بازوش. پشت تختش کنار دیوار، دو تا دستگاه مختلف، منحنی‌های ضربان و یه چیز دیگه رو نشون می‌دادن و صدای بیپ‌بیپ درمی‌آوردن. چشمای دوستم نیمه‌باز بودن و خیره به سقف. همیشه صورتش سه‌تیغه بود ولی این بار ریش سفید بلندی داشت. رد قطره‌های خشکیده اشک، کنار چشماش تا نزدیک لاله گوشش دیده می‌شد. صورتش که همیشه شاد و پُرانرژی به نظر می‌اومد، خیلی تکیده شده بود؛ پوست و استخون. زنش داشت اشک می‌ریخت و هق‌هق‌های خفه‌ای می‌کرد، ولی هیچ واکنشی از دوستم نمی‌رسید؛ هیچ حرکتی نداشت، حتی چشماش تو حدقه تکون نمی‌خوردن!

به اندازه کافی بلند و واضح گفتم: «سلام! منم!» ولی جوابی نرسید. نه از خودش نه از زنش که اونم آشنای قدیمی من بود. همین موقع زنش سرشو از رو تخت بلند کرد، با پشت دست اشکاشو پاک کرد، آهی کشید و آروم جفت دستاشو گذاشت رو دستای شوهرش که بی‌حرکت رو شکمش بودن. یه بار دیگه یه ذره بلندتر گفتم: «سلام! منم!» ولی بازم خبری نشد. برای اولین بار به عقلم رسید من که زنده نیستم، پس قاعدتاً نباید کسی منو ببینه.

یاد آخرین باری افتادم که رسونده بودمش بیمارستان. چون خودش و زنش ماشین نداشتن از من خواسته بود. قبل رفتن ازش پرسیده بودم مشکل چیه، هرچند می‌دونستم مدتی بود که از سردردهای مزمن شدید شکایت داشت. گفته بود چیزی نیست، فقط دکترم خواسته منو یه بار دیگه معاینه کنه و جواب «آنسفالوگرافی» هفته پیش رو بده. یادم اومد اون روز مثل خیلی روزای دیگه همش یا درگیر مسائل شغلی بودم یا روابط عاطفی شکست‌خورده‌ام. انقدر تو فکروذکر خودم بودم که حتی ازش نپرسیدم آنسفالوگرافی یعنی چی! حتی تو راه برگشت وقتی آدم خوش‌خنده و خوش‌صحبتی مثل اون، پکر و بی‌صدا بغل‌دستم تو ماشین نشسته بود و جیکش درمی‌اومد، انقدر سرگرم برنامه‌ریزی برای انتقام از آخرین عشق ناکامم بودم که نپرسیدم دکتر چی گفت!

حالا من بودم بی‌حرکت و ایستاده کنار دو تا دوست قدیمی که حتی منو نمی‌دیدن و نمی‌شنیدن. من بودم و هزار فکروذکر جدید، هزار سؤال بی‌جواب و

بُهت و لرزه و نگرانی و پشیمونی و درد وجدان. دردی که به وضوح به زانوی چپم می‌گفت: «تو بودی درد داشتی؟! حالا فهمیدی درد یعنی چی؟»  
 نمی‌دونستم چه کاری برای انجام دادن هست. بی‌اراده، فقط از کنار تختش آروم اومدم تا پایین تخت یه جوروی که روم به روش باشه. دستامو گذاشتم رو نرده‌های پایین تخت، تو صورتش نیگا کردم و گفتم: «ببخشید.» یعنی فکر کردم دارم می‌گم «ببخشید.» خودمم صدای خودمو نشنیدم ولی تا فکرش از سرم گذشت یه دفعه چشمای دوستم باز شد. باز باز، انگار بدجوری تعجب کرده باشه چشماش تو حدقه چرخیدن و صاف زوم کردن رو من. همچنین پرت شدم عقب که از پشت محکم خوردم به دیوار پشت‌سرم، ولی این بار زمین نخوردم. میخکوب سر جام مونده بودم و نمی‌تونستم رو ازش برگردونم. اونم بدجوری تو چشمام که نه، به اعماقم خیره بود.

همون‌طور مثل مجسمه، بی‌اراده، پشت به دیوار، زیر نگاه خیره دوستم منتظر موندم تا یواش‌یواش سقف و کف و دیوارا و پرده‌ها و چشمای دوستم و همه‌چی انگار اول مایع شدن، بعد رنگاشون با هم قاطی شد، بعد تو جهت خلاف عقربه‌های ساعت شروع کردن چرخیدن.

چیزی نمی‌خواستم؛ نه می‌خواستم اونجا بمونم نه برم خونه، نه پرواز کنم نه هیچ‌چیز دیگه. مگه خودم خواسته بودم کنار جنازه پیرزن فرود بیام؟ مگه خودم خواسته بودم تو این بیمارستان پیدام شه؟ این بار هم باید آروم و منتظر می‌موندم.

چاره‌ای نبود، «زنده باد مرگ» رو خودم گفته بودم؛ باید باهاش می‌رفتم، تا تهش، به هر قیمتی!



سفر داخل تونل این بار بیشتر طول کشید. دیوارای تونل که مثل قبل تو جهت خلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخیدن پُر بودن از رنگا و شکل‌های عجیب و جالب. ته تونل جز یه نقطه تاریک و سیاه چیزی دیده نمی‌شد. هرازگاهی بین اون شکل‌ها دو جفت چشم پیدا می‌شد که همراه بقیه رنگا نمی‌چرخیدن. تو یه



نقطه ثابت نیگام می‌کردن و بعد چند لحظه محو می‌شدن و دوباره یکی دو ثانیه بعد، تو یه نقطه دیگه دیوار پیداشون می‌شد. وجودشون اصلاً باعث ترسم نبود. حتی حس راحتی عجیبی بهم می‌دادن. انگار تو این سفر همراهم؛ شاید از همراه بالاتر، مواظبم‌ان.

بعد مدتی که به نظرم یه دقیقه‌ای اومد، سرعت چرخش دیوارای تونل کمتر شد. رنگا و شکل‌ها شروع کردن به محو شدن. می‌دونستم که این به معنی پایان سفره. فقط دفعه‌های قبل به اینجا که می‌رسید، کم‌کم ته تونل نوری شکلی چیزی دیده می‌شد. این بار خبری نبود جز اینکه نقطه تاریک ته تونل بزرگ و بزرگ‌تر شد تا رسید به یه دایره سیاه که تو یه لحظه کل هیکلمو مکید کشید تو خودش، تونل رو فوت کرد رفت و منو رو زمین سفت گذاشت.

یه کم صبر کردم تا حالت گیجی و تاری دید تموم شه. بعد آروم دوروبر و بالا و پایینو نیگا کردم. آسمون و زمین رو تشخیص می‌دادم. بارش برف ریزی رو حس می‌کردم. می‌فهمیدم که اوایل صبحه چون تو افق روبروم آسمونو یه کم قرمز می‌دیدم، واسه همین می‌فهمیدم که رو به شرق وایستادم. دست راستم، سمت جنوب، تا چشم کار می‌کرد زمین صاف کم‌درختی بود. دست چپم یعنی شمال، بزرگراه پهنی درست بغل دستم بود و اون‌ورش ادامه زمین صاف کم‌درخت. صدوهشتاد درجه برگشتم و همون‌طور که طبق جهت‌یابی چند ثانیه قبل انتظار داشتیم، ساختمونای بلند مرکز شهر رو از دور دیدم. دیگه می‌دونستم که رو شونه آسفالتی سمت جنوبی بزرگراه اصلی وایستادم، یه جا تو حومه شرقی، به فاصله شاید پونزده‌بیست کیلومتر از مرکز شهر.

«ولی چرا اینجا؟ نه کسی این دور و ور هست نه چیزی.» چند لحظه‌ای مات موندم. چیزی به فکر نمی‌رسید جز اینکه منتظر بمونم بینم چی منتظرمه! شروع کردم رو به شهر رو شونه آسفالتی قدم زدن. همون‌طور که قدم می‌زدم اتفاقات دقیق گذشته رو مرور می‌کردم و سعی می‌کردم ازشون سردربریم. بیدار شدن بدون درد، بعد پرواز ارادی به هر جا که می‌خواستیم، بعد سفرهای غیرارادی مثل برگ تو مسیر باد.

تو بزرگراه به اون بزرگی ماشین چندانی نمی‌دیدم. فقط هر چند ثانیه به بار  
 یه چیز بزرگ و پُرسروصدا رد می‌شد. چیزی که تو اون گرگ‌ومیش فقط حدس  
 می‌زدم یه ماشینه؛ از شیشه و آهن ساخته نشده بودن، بیشتر نور بودن و ارتعاش.  
 انتظار دیدن هیچ رهگذری رو نداشتم. اصلاً تو این ساعت روز که هیچ، تو هر  
 ساعت روز و شب کنار یه بزرگراه حومه شهر، مگه می‌شه عابر پیاده دید، به‌جز  
 من که خودمم نمی‌دونستم چرا اونجام!

تو همین فکر بودم که یه‌دفعه متوجه شدم اون سمت بزرگراه، سمت شمالی،  
 یه چیزی داره تکون می‌خوره. سگ بود یا یه حیوون ولگرد دیگه، نمی‌دونستم. تو  
 جهت مخالف من، یعنی رو به شرق حرکت می‌کرد. اول زیاد دقت نکردم تا وقتی  
 که موجود متحرک به نرده‌های فلزی کنار سمت شمالی بزرگراه نزدیک شد.  
 رسیده بود به حدود جایی که من بودم که دیدم دو تا دست روی نرده‌های فلزی  
 کنار بزرگراه رفت. هرچند فاصله خیلی نبود ولی درست اون‌ور جاده رو نمی‌دیدم.  
 فکر می‌کردم یه توله‌سگی چیزی رو پاهای عقبش بلند شده و دستا یا به عبارتی  
 پاهای جلوشو گذاشته رو نرده‌ها؛ ولی نمی‌فهمیدم چرا. مگه اینکه سگ بخواد از  
 عرض بزرگراه رد شه. وقتی درست به موازاتش تو این سمت رسیدم، وایستادم تا  
 بیشتر دقت کنم. دستای موجود ناشناس هنوز رو نرده‌ها بود و پاهاش رو زمین.  
 به نظرم اومد داره زور می‌زنه از نرده‌ها بره بالا. فکر کردم این کار برای یه سگ  
 خیلی سخته، پس چرا انقدر زور می‌زنه! کنجکاو شده بودم. خیره مونده بودم  
 به موجود ناشناس روبروم که کم‌کم به نظرم اومد تصویرش داره بهم نزدیک  
 می‌شه. نه که هیچ‌کدوم از جامون تکون خورده باشیم. جفت‌مون سر جامون  
 بودیم فقط انگار تو چشمام دوربین کار گذاشته بودن. دوربینی که تصویرِ حدود  
 سی متر جلوتر از خودمو کم‌کم جلوتر می‌آورد و بزرگ‌تر می‌کرد. تصویر که  
 به‌اندازه کافی بزرگ شد، اولین ضربه رو به ذهنم وارد کرد. موجود جلوم سگ  
 نبود، آدم بود. یه کوتوله شاید! چون دستاش به‌زور به بالای نرده‌ها می‌رسید. هم  
 تصویر کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد هم تعجب من، به‌خصوص وقتی متوجه شدم که  
 آدم روبروم کوتوله به اون معنی نیست؛ یه بچه‌اس. یه بچه کوچولوی موفرفری

با هیکل درشت نسبت به سن و سالش، با یه تی شرت عکس دار و شلوار کوتاه. ولی بچه کوچیک و تنها تو این ساعت اول صبح، پیاده تو حومه شهر؟! با یه شلوار کوتاه تو این سرما؟ وقتی تصویر اون قدر بزرگ شد که تمام میدان دیدمو پُر کرد، دومین ضربه مهلک به ذهنم وارد شد؛ ضربه که نه، جریان آشنای برق فشار قوی که از کف پاهام وارد شد و از فرق سرم دراومد و کل وجودمو دو سه ثانیه بدجور لرزوند. کوچولوی موفرفری تپل مپل روبروم هیچ ناشناس نبود؛ خودم بودم! چهار پنج سالگی خودم!

\*\*\*

تو این مدت یاد گرفته بودم از چیزی تعجب نکنم، ولی این یکی دیگه خیلی بود. سؤال «من اینجا چی کار می‌کنم؟» تبدیل شده بود به «ما اینجا چی کار می‌کنیم؟ تو حومه شهر تو دو طرف مخالف بزرگراه!» بجگیم هنوز داشت زور می‌زد از نرده‌ها بالا بره. دستاشو می‌داشت رو ردیف بالایی نرده‌ها و پاهاشو رو ردیف پایینی و هیکل کوچولوشو می‌کشید بالا. نمی‌تونست، مدام سر می‌خورد و می‌افتاد و هر بار بعد از دوباره بلند شدن به من نیگا می‌کرد. معلوم بود می‌خواد بیاد این‌ور طرف من، ولی معلوم نبود چرا؟ نگران شده بودم، مثل هروقتی که ببینی یه بچه کوچیک بخواد تنهایی از یه خیابون معمولی داخل شهر رد شه، چه برسه به بزرگراه به اون پهنی! وقتی یه بار دیگه نرده‌ها رو گرفت که بالا بره، بی‌اختیار طرفش داد زد: «نیا بچه جون! کجا می‌آی؟ اینجا می‌آی چیکار؟ نیا خطرناکه!» ولی یا صدامو نمی‌شنید یا زبونمو نمی‌فهمید. این بار وقتی پاهاشو رو ردیف پایینی نرده‌ها گذاشت و خودشو کشید بالا، دوباره زمین نخورد. خودشو رو نرده‌ها نگه داشت ولی مثل اینکه بالاتر از اون نمی‌تونست بره، یعنی سایز بدنش کوچیک‌تر از اون بود که بتونه. تو همون حالت صاف به من نیگا می‌کرد. نه گریه می‌کرد نه می‌خندید. ولی انگار یه انتظاری ازم داشت. همون جور که به هم نیگا می‌کردیم یه دفعه پای چپ‌شو یه تکونی داد و بالا پایین برد. بعد با انگشت اشاره کوچولوی دست چپش زانوشو نشونم داد. تازه حواسم به پاش جلب شد. تو فاصله بین دو ردیف نرده دیدم که سمت چپ بالای زانوی چپش زخمی

بود. یه شیار افقی بُریده‌شده رو زانو که ازش خون می‌اومد. خونی که رو پاهای کوچولوش جاری شده بود تا میچ و یه تیکه از جورابای سفیدشو قرمز کرده بود. خاطرهٔ اون روز دقیقاً جلو چشمم اومد. با جزئیات زیاد یادم اومد که چرا و چه‌جوری موقع در رفتن از دست یکی از بزرگترا که می‌خواست دعوام کنه، سمت چپ زانوی چپم گیر کرد به سپر عقب یه ماشین که دم درِ خونهمون پارک بود. ماشین یکی از بستگان که همون روز تصادف کرده بود و واسه همین یه تیکه از آهن سپرش کج شده بود و به شکل نوک‌تیزی زده بود بیرون.

بچگیم دوباره زور زد بره بالا. بازم بی‌اختیار طرفش داد زد: «نیا کوچولو! کجا می‌آی؟ اینجا خبری نیست. اینجا زخمای بدتر از اون هست. اینجا می‌کشتن، هُلت می‌دن، قضاوتت می‌کنن. اینجا می‌کشی، هُل می‌دی، قضاوت می‌کنی. دلتو می‌شکنن، دل‌شونو می‌شکنی.» ولی گوشش بدهکار نبود. به خودم گفتم با کی داری حرف می‌زنی؟ مگه بچهٔ چندساله قراره این حرفا رو بفهمه؟ هنوز داشت زورشو می‌زد بیاد این‌ور انگار چارهٔ دیگه‌ای نداشت. بازم بلند داد زد: «نیا بچه جون. همون یه بار که یه عمر طول دادم تا این‌ور کشیدمت، مثل سگ پشیمونم. وایسا سر جات، من دارم می‌آم اون‌ور.» با همین فکر اومدم پاهامو بذارم رو نرده‌های این‌ور و بپریم اون‌ور که تازه متوجه شدم ردیف بالایی نرده‌ها درست زیر چوَنمه! هم‌قد بچگیم شده بودم. پایینو نیگا کردم. تو حالت معمول باید از چیزی که دیدم شاخ درمی‌آورد؛ ولی تو این تجربهٔ خواب-بیداری-مرگ دیگه نه وقتی برای ترس و تعجب بود نه دلیلی. جفت پاهام تا زانو تو قیر آسفالت فرو رفته بودن! اون‌ور نیگا کردم. بچگیم تونسته بود پای راست‌شو به نزدیکای نردهٔ بالایی برسونه، ولی مطمئن نبودم بتونه تعادل‌شو حفظ کنه. باید هرطور می‌شد می‌رفتم اون طرف. یه بار دیگه با همهٔ قدرت تمرکز، دستامو گرفتم جلوم، اراده کردم منتقل شم اون سمت. تونل کم‌کم تشکیل شد ولی برعکس دفعات قبل تونل تاریکی بود. تو هیچ جهتی نمی‌چرخید. رو دیوارای سیاهش هیچی دیده نمی‌شد. نیروی مکنده‌ای هم نداشت که منو تو یه چشم‌به‌هم‌زدن بیره اون‌ور و بذاره زمین. ولی ته تونل صورت تپیل بچگیم به‌وضوح دیده می‌شد که هنوز بهم



لحظه تو هوا چرخ زدم و بعد، چند متر جلوتر با پشت فرق سر به آسفالت سرد بزرگراه کوبیده شدم.

درد نداشت. هیچ درد نداشت. فقط یه صدای بم و خفه ولی پرطنین، بعدش دیگه هیچی! نه کامیون بود نه بزرگراه، نه چشمای پیرزن، نه نگاه خیره دوست قدیمی، نه خواب نه بیداری، نه من نه چندسالگیم.

\*\*\*

نمی‌دونم چه ساعتی بود که از شدت تشنگی از خواب پریدم. هوا هنوز تاریک بود. نفس نفس می‌زدم و عرق می‌ریختم. نیم‌خیز رو تخت نشسته بودم و دست چپم داشت پای چپم اطراف زانوم می‌مالید. درد شدید زانو بیدارم کرده بود یا گرما یا تشنگی یا هر سه تا؟ خاطره گنگ پرواز بود و یه پیرزن ناشناس و یه دوست قدیمی سگته‌ای. اولین سؤالی که به ذهن وارد شد این بود که چرا نیم‌خیز رو تخت نشسته‌ام. قاعدتاً چند ثانیه طول می‌کشید تا یواش یواش دستامو پشتِ تنم ستون کنم تا بتونم تنه‌مو بلند کنم و بدون تحمل زیادی درد، رو تخت بشینم؛ ولی این بار تو همین حالت بیدار شده بودم. انگار بالاتنه‌ام به شدت به تشک و بالش کوبیده شده باشه و بعد مثل فنر برگشته باشه بالا. هم تشنگی اذیت می‌کرد هم درد آشنای زانو. هر سلول بدن داد می‌زد: «آب، یه چیکه آب!» ولی با کوچیک‌ترین تلاشی برای پایین اومدن از تخت، زانو چنان بی‌رحمانه دردشو به سرتاپای وجود تزریق می‌کرد که هر سلول بدن داد می‌زد: «گه خوردم!»

اون لحظه، میون سرگشتگی و تشنگی و نفس نفس و درد تیز و ملافه‌های خیس و بوی تند عرق، فقط یه سؤال تو چهارگوشه ذهنم وول می‌خورد: «اون روز، حدود دو هفته پیش، سر چهارراه اصلی شهر، تو اون نهیب استهزآمیز آسمون خراشا با من... حق با اونا بود یا نه؟ کم آورده‌ام یا نه؟»

ليلا خانم





خیابون خوش و کوچه خیابونای اطرافش از قدیمی‌ترین و پُرجمعیت‌ترین محله‌های تهرونن. خوش از سمت شمال، از یه کم بالاتر از آزادی شروع می‌شه و می‌ره تا خیلی جنوب‌تر تا برسه به محله‌های قدیمی‌تر و پُرجمعیت‌تری مثل هفت‌چنار و بریونک و دوراهی قیون. هر دو طرف خوش، پُره از مغازه‌های مختلف، از بقالی و سبزی‌فروشی و سلمونی و خشک‌شویی و کفاشی و قنادی تا الکتریکی و جوشکاری و مکانیکی و تعویض روغن و... کافیه صد متر تو هر جای اون پیاده‌روها قدم بزنی تا بوهای مختلفی رو حس کنی؛ از شیرینی و شکلات گرفته تا کاربید و روغن سوخته. از سر تا ته کوچه‌های باریک و بیشتر بن‌بست خوش، خونه‌های کوچیک مردمه؛ دو یا سه طبقه، تنگ هم، با نمای آجر قرمز، با بالکنایی که بعضیاشون اون قدر پایینن که اگه زیرشون ایستی و جفت‌پا بیری بالا، دستت می‌خوره زیرشون.

منزل لیلا خانم تو یکی از همین کوچه‌های بن‌بست بود؛ کوچه صفوی تو فاصله بین آزادی و آذربایجان. کوچه بن‌بستی که طول و عرضش به اندازه کافی بود که بچه‌های محل توش گل کوچیک و شوت‌یه‌ضرب بازی کنن. در ورودی خونه‌های سمت شمالی، به خود کوچه وا می‌شد؛ از در وارد حیاط اصلی می‌شدی، بعد پله‌های ته حیاط بود که می‌رفتن داخل خونه. از جلوی خونه‌های شمالی یه جوب کوچیک آب رد می‌شد با ردیف درختای چنار کنارش. خونه‌های سمت

جنوبی برعکس، در حیاط اصلی شون به خیابون فرعی پایینی، خیابون ساسان وا می‌شد و فقط حیاط خلوت و پنجره‌های شمالی شون سمت کوچه صفوی بودن. بیشتر اهالی کوچه مثل بقیهٔ محله از طبقهٔ متوسط بودن؛ یا کارمند یا صاحب شغل آزاد، به جز یه آقای دکتر که با زنش ته کوچه می‌شستن و معمولاً با اهل محل نمی‌پردن. لایلا خانم معلم دبستان بود. شوهرش علی آقا، کارمند وزارت کار. خونهٔ لایلا خانم سر کوچه بود، اولین خونه دست چپ. اون خونهٔ سه طبقهٔ اجاره‌ای انقدر بزرگ بود که منزل عده زیادی باشه. پدر و مادر لایلا خانم که همهٔ فامیل و اهل محل به اسم پاپا و آنا می‌شناختن شون، منصور برادر کوچیک‌ترش که دانشجوی معماری بود، خود لایلا خانم و شوهر و بچه‌هاش هم که بودن. دختر بزرگ‌ترش زهرا که دبیرستان می‌رفت، دختر کوچیکه‌اش مریم که مدرسه راهنمایی می‌رفت و پسر ته‌تغاری چهارپنج ساله‌اش، که پدر بزرگ پدریش، یعنی پدر علی آقا، قبل از مرگ و چون بزرگ خاندان بود، چنان اسم عربی سختی روش گذاشته بود که هیشکی میل نداشت به اون اسم صداش کنه. همه یاد گرفته بودن بهش بگن «فرفری»، چون موهای خرمایی مجعدی داشت. خواهر کوچیک‌ترش معصومه هم قبلاً ساکن همون خونه بود ولی یه سالی می‌شد که ازدواج کرده بود و با شوهرش قاسم آقا، تو خیابون سلسبیل، همون نزدیک خونه داشتن. قاسم آقا راننده تاکسی بود و معصومه خونه‌دار. آخرین عضو خونه هم سکینه خدمتکار پیری بود که از قبل از تولد لایلا خانم و بقیهٔ بچه‌ها در خدمت پاپا و آنا بود. سکینه هم خدمتکاری می‌کرد هم بچه‌داری. بعضی شب‌ها که فرفری بدقلقی می‌کرد و خوابش نمی‌برد، سکینه کنار تشکش می‌شست و واسش قصه می‌گفت تا بخوابه.

هر روز صبح تو خونه غلغله بود. صُبونه برای اون همه آدم باید آماده می‌شد. وظیفهٔ اصلی به‌عهدهٔ سکینه بود که زودتر از همه بیدار می‌شد و سماور آتیش می‌کرد. بعد کم‌کم زهرا و لایلا خانم هم می‌اومدن کمک. یه عالمه چایی و نون و پنیر و کره و عسل و تخم‌مرغ نیمرو برای همه و البته یه تخم‌مرغ عسلی با یه قاشق شکر توش برای فرفری. لایلا خانم همیشهٔ خدا وسطای صُبونه به همه گیر

می‌داد: «بجنب مریم مدرسه‌ات دیر می‌شه؛ زود باش علی آقا مگه امروز اداره نداری؟» فقط منصور بود که عجله‌ای نداشت. کلاسای دانشگاه صبح زود نبود. هر روزم نبود. تو اتاق خودش تو خرپشته خونه می‌خوابید تا هروقت می‌خواست - از این نظر به مادرش آنا رفته بود که هیچ‌وقت به سحرخیزی علاقه‌ای نداشت - بعد بیداری هم یا می‌اومد پایین تندتند یه لقمه نون و پنیر گاز می‌زد با یه چایی نیم‌بند و می‌پرید می‌رفت دانشگاه، یا اگه عجله نداشت می‌اومد پایین فلاسک چایی رو پُر می‌کرد برمی‌گشت تو خرپشته.

بعد از اینکه بیشتر ساکنین خونه می‌رفتن بیرون، تازه وظیفه اصلی آنا شروع می‌شد. وقتی لیلا خانم و دخترش خونه نبودن، آنا و سکینه باید بیشتر وقت صبح تا ظهر رو تو آشپزخونه می‌موندن و واسه اون‌همه آدم غذا آماده می‌کردن. این وسط وظیفه نگهداری از فرفری می‌افتاد گردن پاپا. اونم که کشته‌مرده بچه‌های کوچیک بود به‌خصوص نوه خودش، از این نظر کم نمی‌آورد. تا یکی دو سال قبلش، فرفری رو بلند می‌کرد می‌نشوند رو شونه‌هاش و دور اتاق راه می‌رفت. فرفری هم با دستاش رو کله طاس پاپا طبل می‌زد و هرهر می‌خندید.

هر روز دم غروب، هم اهل محل هم صاحب‌مغازه‌ها با شیلنگ یا آبپاش، آب می‌پاشیدن تو کوچه‌ها و پیاده‌روها. عطر خاک تازه آب‌خورده که بلند می‌شد، خونواده‌های پُرجمعیت، سر تا ته کوچه، گله‌گله جمع می‌شدن. چارپایه می‌داشتن می‌شستن، می‌گفتن و می‌شنیدن و غیبت می‌کردن و مثل خیابون‌شون، خوش بودن. بساط چایی و شیرینی و تخمه و آجیل هم به پا می‌شد، همون جا تو کوچه کنار یه درخت، یا رو پله‌های ورودی یکی از خونه‌ها. هیچ مناسبتی هم لازم نداشت. اون وقتا هنوز مثل ساردین تو آپارتمانا کنسرو نشده بودیم.

\*\*\*

یکی از خونواده‌هایی که با لیلا خانم و فامیلش میونه خوبی داشتن خونواده ژاله خانم بود؛ خونه‌شون از اون خونه‌های جنوبی کوچه بود که در اصلیش به ساسان وا می‌شد، سومین خونه از دست راست. برعکس خیلی از خونه‌های جنوبی دیگه، حیاط‌خوت خونه ژاله خانم یه در کوچیک داشت به سمت کوچه

صفوی. ژاله خانم و خونواده‌اش که با اهل کوچه نزدیک بودن، از همین در کوچیک پشتی رفت‌وآمد می‌کردن.

خود ژاله خانم شغل خاصی نداشت. خونه‌دار بود و گاهی هم یه کارایی می‌کرد که به خرج خونه کمک کنه. مثلاً یه صبح تا عصر تو حیاط اصلی خونه‌اش یه عالمه آلبیمو می‌گرفت می‌فروخت به آقای صداقت بقال محل. آرایشگری هم می‌کرد. زن‌های محل از جمله لیلا خانم گاهی باهاش قرار می‌داشتن بره خونه‌شون جلوی میز توالت خودشون موهاشونو آرایش کنه. جلیل آقا، شوهر ژاله خانم حیاط بود. پایینای خیابون قصردشت خیاطی داشت و معمولاً زودتر از هفت‌هشت غروب برنمی‌گشت خونه. سه تا بچه داشتن. پسر بزرگ‌شون جلال که شاگرد مدرسه راهنمایی بود. پسر کوچیکه، کمال که هم‌سن فرفری بود، و دختر چندماهه‌شون الهام که انقدر ناز بود که دل همه‌ اهل محل رو برده بود. هر وقت ژاله خانم بچه بغل تو کوچه پیداش می‌شد، هر کی اون لحظه تو کوچه بود می‌دوید تا بتونه اولین نفر باشه که یه دقیقه الهامو بغل کنه و یه گازی چیزی از لُپای قرمزش بگیره.

خیلی بعدازظهر، وقتی لیلا خانم از مدرسه برگشته بود، ولی علی آقا و جلیل آقا هنوز سر کار بودن، ژاله خانم با یکی دو تا از بچه‌هاش پیداشون می‌شد. تو حیاط خونه لیلا خانم می‌سستن و یه جوری سرشونو گرم می‌کردن. کار که فراوون بود، سبزی پاک کردن، برنج پاک کردن یا اگه کار آشپزی نبود بافتنی بافتن. ضمن کار گپ می‌زدن و از هر دری می‌گفتن. وقتی الهام همراه ژاله خانم بود، همه‌ اهل خونه به هر بهانه‌ای تو حیاط پیداشون می‌شد. پایا که هم عاشق بچه‌های کوچیک بود هم عاشق خواب بعدازظهرش، دومی رو فدا می‌کرد تا چند لحظه کنار گهواره الهام بشینه، واسش شکلک و سروصدا دربیاره شاید بتونه بچه رو بخندونه. الهام هم بچه خوش‌خنده‌ای بود، دل پایا رو نمی‌شکست. منصور اگه خونه بود بی‌تعارف و بدون اینکه اجازه بخواد الهامو از گهواره‌اش درمی‌آورد، بغل می‌کرد و چند بار می‌نداخت بالا و می‌گرفت و با این کار کفر ژاله خانم و زهرا و مریمو درمی‌آورد. این وسط فرفری و کمالم هم‌بازی می‌شدن. یا کنار

حوض آب‌بازی می‌کردن، یا با یه ترکه چوب خاک باغچه رو می‌کندن، یا مسابقه می‌داشتن که کی می‌تونه توپ پلاستیکی رو بلندتر پرت کنه بالا. بازیاشون اسم خاصی نداشتن، قاعده خاصی هم نداشتن؛ با هم بودن و خوش بودن. تو اون سن و سال که باشی، هیچ دلیل یا بهانه‌ای واسه بی‌حوصلگی نیست.

فرفری با اینکه خودش بچه بود، ولی بچه کوچیک خیلی دوست داشت. گاهی وقتی الهام تو بغل یکی از بزرگترا بود، فرفری می‌اومد نزدیک، خودشو می‌چسبوند بهشون و اگه می‌تونست لپای الهامو ناز می‌کرد. گاهی وقتام بهش اجازه می‌دادن شیشه پستونکو بگیره دستش و بذاره دهن الهام. لیلا خانم قریبون صدقه می‌رفت: «ای دختر نازم، الهی عروس خودم بشی.» ژاله خانم هم به فرفری می‌گفت: «می‌خوای دخترمو بهت بدم؟» فرفری لبخند می‌زد و می‌گفت: «بله.» لیلا خانم و آنا می‌خندیدن. ژاله خانم می‌گفت: «خب اگه پسر خوبی باشی، بزرگ شی بری مدرسه، مثل بابات کار کنی پول دربیاری، می‌دمش بهت، باشه؟» فرفری با اینکه درست نمی‌فهمید، سر تکون می‌داد که یعنی باشه! این ساعتای بعدازظهر که لیلا خانم و دختراش خونه بودن، برای آنا بهترین ساعتای روز بود. دیگه زیاد کار نمی‌کرد. رو تخت کنار حوض سماور روشن می‌کرد، چایی می‌داشت، می‌شست و هم‌صحبت دخترش و ژاله خانم می‌شد و گاهی زن‌های دیگه فامیل یا همسایه که می‌اومدن سر بزَن.

حیاط کوچیک ولی با صفایی بود. سمت راست در ورودی یه درخت کاج بلند بود که با ردیف چنارای تو کوچه رقابت می‌کرد. سمت چپ در، یه درخت سیب و کنارش یه درخت انار که هیشکدوم میوه نمی‌دادن ولی قشنگ بودن. یه تیکه از باغچه دست راست، کنار حوض، تبدیل شده بود به کرت علی آقا که توش سبزیجاتی مثل ریحان و گشنیز و غیره می‌کاشت و هیشکی به‌خصوص بچه‌ها اجازه نداشتن نزدیکش شن. تخت کنار حوض و سماور و سینی و بند و بساط روش، نقش مهمی تو خونه داشتن، چون برای لیلا خانم و اهل خونه بیشتر روزا مهمون می‌اومد. نه حتماً برای شام و نهار، برای چند دقیقه چایی خوردن و گپ زدن. بیشترم به‌خاطر پاپا و آنا که مورد احترام همه فامیل بودن

و هر روز اقلأً یکی دو نفر می‌اومدن بهشون سر بزبن و حالی بپرسن. وقتی مهمون زیاد بود طبق قرار قبلی، می‌رفتن تو اتاق پذیرایی طبقه اول؛ ولی وقتی مهمون گذری از راه می‌رسید به‌خصوص تو فصل گرما و هوای خوب، همون جا تو حیاط می‌سستن و چایی می‌خوردن و نیم‌ساعتی گپ می‌زدن. پاپا تو این دوره‌می‌های تو حیاط که اکثراً زنونه بودن خیلی قاطی نمی‌شد. تو اتاق خنک خودش تو زیرزمین می‌سست، شاهنامه می‌خوند یا گلستان. چاییشم تو لیوان محبوب خودش براش می‌بردن.

\*\*\*

روز چهارشنبه‌سوری بود. لیلا خانم و بقیه همکاراش و مدیر و ناظم مدرسه، طبق بخشنامه آموزش و پرورش، اون روز از زنگ اول و سر صف و توی کلاس، واسه بچه‌ها هم از اهمیت سنت‌های باستانی حرف زده بودن هم از خطر ترقه‌بازی و احتیاط‌های لازم؛ ولی مثل هر چهارشنبه‌سوری دیگه‌ای از همون اولای صبح، تو همون کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف مدرسه، هر چند دقیقه یه بار صدای نارنجک و هفت‌ترقه و زرنیخ‌کلرات بود که وسط سخنرانی لیلا خانم بلند می‌شد؛ هم باعث جا خوردن خودش می‌شد هم خنده بچه‌ها.

تو راه برگشت از مدرسه کلی خرید کرده بود. هر چند دقیقه یه بار هم، یا تو پیاده‌رو یا جلوی پیشخون یه مغازه از صدای بلند ترکیدن ترقه از جا پریده بود، یه مختصر جیغی از گلوش دراومده بود و چند تا «ورپریده» و «ذلیل‌مُرده» نثار مخاطبین نامعلومی کرده بود. کلی میوه و آجیل و شیرینی و شکلات و آب‌نبات خریده بود و داشت برمی‌گشت خونه. هر روز خدا که از یکی دو نفر پذیرایی می‌کرد، پس اون شب جای خود داشت. شب چهارشنبه‌سوری بود و نه فقط باید آماده پذیرایی از مهمونا می‌شد، باید برای بچه‌هایی که می‌اومدن در خونه قاشق‌زنی، یه نقلاتی جور می‌کرد.

همون لحظه که لیلا خانم اومد از سر کوچه بیاد تو، منصورو دید که از اون‌ور خیابون داشت می‌اومد سمت کوچه. لیلا خانم که انواع ساک و پاکت تو دستش خسته‌اش کرده بودن صدا زد: «منصور! بیا کمک.» منصور که یه پاکت کوچیک

کاغذی دستش بود گفت: «اومدم آبجی.» سعی کرد هم چند تا بسته رو از دست خواهرش بگیره هم پاکت کاغذی دست خودشو نگه داره. اول اومد بذاردش زیر بغلش، نشد. بعد گذاشتش توی یکی از کیسه‌های پلاستیکی پُر قوطی شیرینی و آجیل و بلندش کرد. لیلا خانم پرسید:

«تو این پاکت چیه؟»

«هیچی آبجی.»

«یعنی چی هیچی؟ باز ترقه خریدی؟»

«خب!... آره!... یه چند تا فشفشه و هفت ترقه‌س.»

لیلا خانم چیزی نگفت فقط با نارضایتی برادرشو نگاه کرد و سری تکون داد.

«خب چیه آبجی، چهارشنبه‌سوریه دیگه.»

«خیله خب، فقط اون پاکت دست خودت بمونه، یه جا نذاری بچه‌ها ورش

دارن.»

«چشم آبجی. حواسم هست.»

بعد پشت‌سَر خواهرش وارد حیاط شد. آنا رو تختش نشسته بود و طبق معمول سماور آتیش کرده بود و منتظر بود جوش بیاد. مریم رو تخت کنار آنا نشسته بود و کتاب می‌خوند. فرفری هم نزدیک‌شون تو باغچه بازی می‌کرد. با اینکه هنوز زمستون بود ولی هوا سرد نبود و فقط یه تی‌شرت و یه شلوار کوتاه بهش پوشونده بودن تا زیاد عرق نکنه. قبل از اینکه از پله‌های ته حیاط برن تو خونه، منصور پاکت ترقه رو درآورد، برد گذاشت زیر راه‌پله پشت کیسه‌های پیاز و سیب‌زمینی قایم کرد و گفت:

«دیدی آبجی، خیالت راحت، گذاشتم یه جا که فقط خودم بعداً ورش دارم.»

لیلا خانم خسته‌تر از اون بود که چندان دقت کنه. با هم رفتن آشپزخونه بسته‌ها رو گذاشتن. لیلا خانم که داشت می‌رفت طبقه بالا، دخترا و خدمتکارشو صدا زد:

«زهر! مریم! سکینه! بیاین آشپزخونه اینا رو وا کنین بذارین تو ظرفا، بچینین

رو میز، من دارم می‌رم حموم.»

منصور تا دید لیلا خانم دیگه پیداش نیست، یواشکی برگشت سر پاکت ترقه‌ها. چند تا فشفشه و نارنجک برداشت گذاشت تو جیبای بغل شلوار سربازی سبزش و زد تو کوچه. رفت قاطی دوستاش، جوونای محله، ایرج خیری و امیر اصفهونی و سیروس ترکه که مرتب داشتن از این‌ور اون‌ور چوب و خار می‌اُردن واسه آتیش شب، تو حیاطِ خونهٔ ایرج خیری انبار می‌کردن؛ هرازگاهی هم فشفشه‌ای روشن می‌کردن یا ترقه‌ای ته کوچه می‌ترکوندن.

آنا تازه تو حیاط شروع کرده بود باغچه‌ها رو آب بده که از بیرون، دم درِ خونه صدای ماشین اومد. رفت دم در، دید تاکسی قاسم آقا داره درِ خونه، به‌زور وسط دو تا چنار پارک می‌کنه. بالاخره وقتی پارک کرد، سر ماشین سمت ته کوچه بود و درِ سمت راننده انقدر به دیوار خونه نزدیک، که قاسم آقا با اینکه جثهٔ ریزی داشت به‌زور از پشت فرمون دراومد. آنا صبر کرد تا معصومه و شوهرش پیاده شدن، چند تا بسته که همراهشون بود از تو ماشین برداشتن و اومدن طرفش روبوسی و احوالپرسی. آنا بفرمایید گفت و از دم در رفت کنار. اول قاسم آقا وارد شد که دستاش پُر بود و صورتش گرفته و اخمو. معصومه قبل از اینکه بیاد تو، چشمش تو کوچه افتاد به فرفری که با یه فشفشهٔ روشن تو دستش داشت می‌دوید طرف خاله‌اش و فشفشه منور رو تکون تکون می‌داد. تا برسه دم در، فشفشه هم تموم شده بود. معصومه با تعجب و یه کم نگرانی خواهرزاده‌شو بغل کرد یه ماچ آبدار از لپاش گرفت و گفت:

«چطوری خاله؟»

«خوبم.»

«شفشه رو از کجا اُردی؟»

«دایی منصور بهم داد.»

همون لحظه منصور که تو کوچه بود از پشت سر فرفری اومد طرف خواهرش

سلام و روبوسی.

«ای منصور، خدا بگم چیکارت نکنه! ترقه چرا دست بچه می‌دی؟»

«ترقه نیست آجی، فشفشه‌س.»



«خب فشفشه باشه واسه بچه خطر نداره؟»

«چیکار کنم آبجی؟ انقدر دنبالم وق زد و گریه کرد گفتم یه فشفشه بدم

دستش صدش بند بیاد.»

معصومه آهی از نارضایتی کشید. برگشت طرف فرفری خم شد لپاشو گرفت

آروم کشید و گفت:

«خیلی مواظب باش خاله، این جور چیزا یه وقت دست و صورت بچه‌ها رو

می‌سوزونه‌ها.»

«مواظبم.»

وقتی اومد از در حیاط بیاد تو، آنا یواش در گوشش گفت:

«شوهرت چشه؟ چرا انقدر پکره؟»

«چیزی نیست آنا، همین امروز با تاکسیش تصادف کرده، ببین!»

آنا از لای در نیگا کرد و تازه حواسش جمع شد که عقب تاکسی قاسم آقا

قُر شده. سپر عقب سمت راننده، همون سمتی که طرف درِ خونه بود، ناجور خم

شده بود رو به بیرون؛ یه‌جوری که تو چشم می‌زد.

«عیب نداره دخترم، سر خودش سلامت، ماشین بالاخره درست می‌شه.»

با هم رفتن تو اتاق پذیرایی. سکینه و دخترا میزا رو چیده بودن. آجیل و میوه

و شیرینی، آماده پذیرایی. پاپا نشسته بود با معصومه گپ می‌زد و طبق معمول

چایی پُررنگ تو لیوان بزرگ محبوبش می‌خورد. لیوانی که کسی جز پاپا اجازه

نداشت ازش استفاده کنه. قاسم آقا هم همون طور پکر رو یه صندلی نشسته بود،

تسیب می‌نذاخت و تو فکرای خودش بود. چند دقیقه‌ای طول کشید که لیلا خانم

از محوم دراومد. با لباسای نو از اتاقش تو طبقه بالا اومده بود پایین و داشت با

خواهرش سلام‌علیک می‌کرد. قاسم آقا هم از رو صندلیش نیم‌خیز شد و گفت:

«سلام لیلا خانم.»

«سلام قاسم، چی شده؟ چرا انقدر تو همی؟»

«چی بگم لیلا خانم؟ همین چند ساعت پیش تصادف کردم، عقب تاکسی له شده.»

«مقصر خودت بودی؟»

«نه به خدا! وقتی از عقب بهم می‌زنن من چطور می‌تونم مقصر باشم؟»  
«حالا کی بهت زد؟ کجا؟»

«نزدیکای جیحون، یه پسرک به‌زور بیست‌ساله که فکر نکنم دوچرخه‌سواری هم درست بلد باشه، همچین از پشت کوبید بهم انگار کسی بهش نگفته ترمز یعنی چی!»

«خب خودت که الحمدلله چیزیت نشده، حالا پلیس اومد یا نه؟»  
«آره اومد، کروکی هم کشید، مدارک هر دومونم خواست که فهمیدیم آقا پسر اصلاً گواهینامه نداره، مثل اینکه بی‌اجازه باباش ماشینو درآورده بود.»  
«وااای! تقصیر همین باباننه‌هاس که این چیزا رو دم دست بچه‌ها می‌ذارن. خوب ایشالا بیمه که خسارتتو می‌ده.»

«نه لایلا خانم، پسرۀ جغله بیمه‌ش کجا بود؟ منم که شخص ثالث ندارم.»  
«پس چیکار می‌کنی؟»

«خودمم موندم. فقط به عقلم رسید به پلیس بگم که شاک‌ام، چون طرف گواهینامه نداشته، خودش یا باباش باید خسارت بدن.»  
«پلیس چیکار کرد؟»

«چیکار می‌تونست بکنه؟ اونم یه شکایت‌نامه تنظیم کرد که همون‌جا امضا کردم و آدرس و مشخصات من و پسرهم گرفت؛ ولی من که چشم آب نمی‌خورم، ای بخشکی شانس، اونم یه همچی...»

## بنگ!!

صدای ترکیدن نارنجک انقدر نزدیک و انقدر بلند بود که همه جا خوردن. سیبی که معصومه داشت واسه شوهرش پوست می‌کند از دستش پرت شد جوری که کم مونده بود با چاقو دست‌شو بیره. پایا همچی جا خورد که ناخودآگاه دودستی عصاشو چسبید. دو سه ثانیه بیشتر نکشید که همه حواس‌شون جمع شه چهارشنبه‌سوری‌یه دیگه؛ سروصدا داره ترس نداره، ولی تا اومدن آروم بگیرن و برگردن سر حرف‌شون، صدای جیغ و گریۀ بلند فرفری از دم در حیاط شنیده شد.

لیلا خانم پرید از پشت پنجره در حیاطو نیگا کرد. منصور با قیافه وحشت‌زده فرفری رو بغل زده بود داشت از در حیاط می‌اومد تو. از پای فرفری خون می‌اومد. «وای خدا مرگم بده، چی شد؟» لیلا خانم اینو گفت و پرید بیرون طرف حیاط، بقیه هم سراسیمه دنبالش. وقتی از پله‌های حیاط پایین اومد و صحنه رو از نزدیک‌تر دید دودستی زد تو صورت خودش. فرفری تو بغل منصور بلندبلند گریه می‌کرد. سمت چپ بالای زانوی چپش زخمی بود. یه شیار افقی بُریده‌شده رو زانو که ازش خون می‌اومد. خونی که رو پاهای کوچولوش جاری شده بود تا مچ و یه تیکه از جورابای سفیدشو قرمز کرده بود.

لیلا خانم بازم بلند پرسید:

«چی شد منصور؟»

«فرفری... داشت... می‌دوید... (آب دهن شو قورت داد) پاش... پاش گیر کرد

به سپر تاکسی قاسم آقا.»

منصور اینو گفت و با دست‌وپای لرزون، بی‌اراده و ایستاده بود و نمی‌دونست چیکار کنه که معصومه پرید طرف حوض، شیر آبو وا کرد، شیلنگو گرفت دستش، بلند به منصور گفت «بیارش.» بعد با یه دست آب سرد گرفت رو زخم پای فرفری با یه دست دیگه شروع کرد به شستن دور زخم. تخصصی تو این کارا نداشت، فقط اون لحظه فکر می‌کرد داره ضدعفونی می‌کنه؛ ولی تنها اثرش این بود که صدای جیغ و گریه فرفری رو بلندتر می‌کرد. لیلا خانم که خودش تا اون لحظه دادوفریادش قطع نشده بود دیگه تحمل نکرد، بچه‌شو از دست منصور گرفت نشوند رو پاهاش، بی‌خیال اینکه لباسای تازه خودش داره با خون بچه‌اش رنگی می‌شه، داد زد: «باند بیارین. دوا ی زخم بیارین.» مریم که دختر زرنگی بود و برعکس مادرش دست‌وپاشو گم نمی‌کرد، از همون لحظه که صحنه رو از پشت پنجره دیده بود، به‌جای اینکه وحشت‌زده دنبال بقیه بدوه، پریده بود تو آشپزخونه، مرکور کروم و پنبه و چند تا پارچه تنظیف برداشته بود آورده بود تو حیاط. دوید طرف مادرش و گفت: «اینه‌هاش، آوردم.» زهرا که تو دبیرستان یه دوره کوتاه کارآموزی پرستاری دیده بود، با اعتمادبه‌نفس، پارچه‌ها و دوا رو از

دست خواهرش قاپید شروع کرد به زخم‌بندی. دوی قرمز رو زخم می‌داشت، پارچه رو دورش می‌پیچید و سعی می‌کرد سفت نگه داره؛ ولی مگه می‌شد؟ فرفری هم جیغ‌وداد می‌کرد هم لگد می‌نداخت. لیلا خانم هم بدتر از بچه‌اش سروصدا می‌کرد و «والای خدا» و «چه خاکی به سرم شد» و از این چیزا تحویل می‌داد. زهرا چند بار سعی کرد ولی نه خون بند می‌اومد نه دادوبیداد حاکم تو حیاط. حتی پاپا هم که تو اتاق مونده بود از پشت پنجره عصاشو تو دستاش تکون می‌داد و صداهاى نامفهومی درمی‌آورد.

قاسم آقا که تا اون لحظه دخالت نکرده بود اومد جلو یه نگاهی از نزدیک‌تر کرد و گفت: «ببخشید زهرا جان، مثل اینکه فقط یه خراش نیست، زخم عمیقیه، این جورى نمى‌شه، بیاین ببریمش بیمارستان، اون زخم باید بخیه بخوره.» لیلا خانم تا اینو شنید رو به قاسم آقا گفت: «پس زود باش تاکسیتو روشن کن.» قاسم آقا معطل نکرد، یه «چشم» گفت و پرید بیرون. لیلا خانم تمام تلاش‌شو کرد که هم خودشو کنترل کنه هم بچه‌شو تا زهرا موفق شه یه کم دیگه دوا رو زخم بریزه، یه تیکهٔ بزرگ پنبه روش بذاره و با چند تا تنظیف محکم دورشو ببندد. منصور هم این وسط سعی می‌کرد دست‌وپای فرفری رو محکم نگه داره تا به سر و صورت خواهر و مادرش چک و لگد نندازه.

یه دقیقه بیشتر طول نکشید. صدای جیغ فرفری یه کم آرام گرفته بود و به هق‌هق تبدیل شده بود. لیلا خانم یه چادر کهنه رو هم که سکینه آورده بود گرفت، پیچید دور پارچه‌هایی که زهرا دور زخم فرفری پیچیده بود، بلندش کرد بغل زد و رفت بیرون طرف تاکسی. قاسم آقا به همون زوری که وسط دو تا چنار پارک کرده بود، اومده بود بیرون و تو کوچه منتظر بود. منصور دوید در جلو بغل راننده رو وا کرد تا خواهرش بره تو. لیلا خانم به سرعت برق این کارو کرد و منصور هم سریع درُ بست. بدون هیچ قرار قبلی که کی بیاد کی نیاد، معصومه و زهرا و مریم پریدن صندلی عقب. لیلا خانم از قاسم آقا پرسید: «کجا می‌ریم؟ لولاگر؟» قاسم آقا گفت: «آره.» لیلا خانم پنجره رو داد پایین به منصور گفت: «واسه تو دیگه جا نیست. خودت بیا لولاگر. پیاده بیا. بجنب.» بعد همون زمانی

که قاسم آقا گذاشته بود تو دنده تا راه بیفتن، با عصبانیت خطاب بهش گفت: «قاسم، تو هم نکردی یه چکش بزنی به این سپر صاب‌مُرده؟ با همون نوک تیز ولش کردی بره تو دست‌وپای بچه مردم؟» قاسم آقا خیلی دوست داشت از خودش دفاع کنه، ولی می‌فهمید که وقت و جای جرّوبحث نیست. یه ببخشید گفت و دنده عقب رفت تا از کوچه دراومد، سر ماشینو گرفت سمت جنوب و وسط وای‌وای خانما و ونگ‌ونگ فرفری و صدای بوق ممتد خودش، روند طرف بیمارستان لولاگر، همون نزدیکایه کم پایین‌تر از آذربایجان.

\*\*\*

آقای صداقت بقال خوش‌نام محله، مورد اعتماد و احترام همه اهالی بود. صداقت با همه مشتریاش جوری برخورد می‌کرد انگار دوستا و فامیلاشن؛ به‌خصوص هم با بچه‌های کوچیک هم با آدمای پیر خیلی خوش‌برخورد و مهربون بود. پاپا و آنا رو مثل پدر و مادر خودش دوست داشت. به پاپا و بعضیای دیگه نسبه می‌داد. هر وقت آنا یا خیلی خانم‌های دیگه می‌رفتن بقالیش خرید آلبیمو یا رب‌گوجه و این جور چیزا، اول می‌داد به اندازه کافی بچشن بعد اگه دوست داشتن بخرن. اگه مثلاً لیلا خانم تو خرید بین چند نوع برنج شک داشت، از هر کدوم یه کیسه کوچیک بهش می‌داد بیره امتحان کنه.

یه فرق بزرگ دیگه‌ای که با بقالای دیگه داشت این بود که خیلی از جنساشو خودش سفارش می‌داد از شهرستانای مختلف می‌آوردن. همیشه در و پنجرهٔ بقالیش پُر بود از نوشته‌های متنوع و هوس‌انگیزی مثل:

عسل طبیعی کردستان رسید

شیرهٔ اعلائی ملایر

سیر درجه یک همدان

گردوی درجه یک تویسرکان

تنها کسایی که با آقای صداقت میونه چندانای نداشتن بقالای دیگه بودن که فکر می‌کردن صداقت کارشونو کساد می‌کنه.

اون روزم مثل روزای دیگه صداقت تو بقالیش مشغول کار بود. داشت با

سرطاس برای یه مشتری عدس می کشید و طبق معمول ضمن کار، با مشتری از هر دری می گفت. وردستشم پشت دخل مشغول کار خودش بود که یه دفعه یه نفر بلند از دم در داد زد: «آقای صداقت به دادمون برس!» صداقت و مشتری و وردستش یه دفعه برگشتن طرف در. جلال بود، پسر ژاله خانم. صداقت بی اختیار و با صدای نگران گفت: «چی شده؟» جلال که نفس نفس می زد یه بار دیگه گفت:

«آقای صداقت به دادمون برس! کمال زخمی شده، از چشاش خون می آد، حالش بده.»

«چی؟ چی شد؟ چطور زخمی شد؟»

«نمی دونم. مامان می گه مثل اینکه ترقه تو دستش ترکیده.»

صداقت سریع و بی معطلی سرطاس تو کیسه عدس فرو کرد، به وردستش گفت:

«سعید، کلید وانتو بده من.»

وردستش کلید از تو دخل در آورد داد بهش.

«کار مشتریو راه بنداز، حواستم به دخل باشه تا برگردم.»

به جلال گفت بزن بریم و خودشم دوید بیرون استارت وانت شو بزنه. جلال با همون دوچرخه که اومده بود برگشت طرف خونه، صداقت هم دنبالش. صداقت آدم مردم داری بود. اهل محل رو هم می شناخت. می دونست خونواده ژاله خانم ماشین ندارن. دوچرخه قراضه جلال تنها وسیله شونه. می دونست نه تو خونه تلفن دارن، نه جلیل آقا تو خیاطیش تا خبرش کنن. واسه همین تا خبرو شنید معطل نکرد.

راه خیلی نزدیک بود. آقای صداقت تا رسید دم در خونه ژاله خانم، زد بغل و پیاده شد. جلال زودتر رسیده بود و دوچرخه رو برده بود تو حیاط. الهامو بغل زده بود و ایستاده بود دم در. بغل دست جلال رو زمین، ژاله خانم نشسته بود، چادر گلدارش دورش پیچیده بود و کمال کوچولو تو بغلش. ژاله خانم گریه می کرد و فریاد می زد و مرتب «یا حضرت عباس» و «یا قمر بنی هاشم» می گفت. چند

تا از اهل محل دورشون جمع شده بودن هاج وواج نیگا می کردن و منتظر بودن ببینن چی می شه. صداقت نزدیک تر که شد تا بپرسه موضوع چیه، وحشت ورش داشت. تمام دور سر کمال باند و پارچه تنظیف بسته شده بود و دوای قرمز تمام بالای سرشو پوشونده بود، فقط دماغ و دهنش بیرون بود، گریه زاری هم نمی کرد، هیچ صدایی در نمی آورد؛ انگار خواب بود. ژاله خانم با صدای گریون و لرزونش تقریباً جیغ زد:

«دستم به دامن آقای صداقت به دادم برس، بچم تکون نمی خوره.»  
صداقت این بارم معطل نکرد. پرید در بغل راننده رو و کرد و به ژاله خانم گفت سریع بشینه. به جلال گفت با الهام بره پشت وانت محکم بشینه. خودشم به سرعت برق پرید پشت فرمون و گازشو گرفت. حس می کرد داره آمبولانس می رونه ولی چون آژیر نداشت دستشو گذاشته بود رو بوق و ول نمی کرد. وانت-آمبولانس صداقت هم، وسط داد و گریه ژاله خانم و نگرانی خودش روند طرف بیمارستان لولاگر.

\*\*\*

همراهای لیلا خانم تو اتاق انتظار اورژانس نشسته بودن. لیلا خانم و قاسم آقا، فرفری رو برده بودن تو اتاق پانسمان و بالاسرش بودن. زهرا از تلفن عمومی نزدیک بیمارستان زنگ زده بود اداره باباش، علی آقا رو خبر کرده بود. قاسم آقا مرتب بین اتاق انتظار و اتاق پانسمان می رفت و می اومد و خبر می آورد؛ از اینکه به خاطر چهارشنبه سوری، مریض آسیب دیده زیاده و باید صبر کرد. از اینکه نخ بخیه کم اومده و یه نفرو فرستادن از یه انباری، جایی، نخ بخیه و بعضی چیزای لازم دیگه بیاره.

قاسم آقا که برگشت تو اتاق پانسمان، لیلا خانم اومد بیرون نشست رو یه صندلی بغل دست خواهر و دخترش شروع کرد با یه مجله خودشو باد زدن. مریم پرسید:

«چه خبر؟»

«پاشو بستن، دوای بی حسی زدن، یه چیزی هم رو زخمش گذاشتن خوش

بند بیاد، منتظرن نخ بخیه برسه.»

لیلا خانم داشت حرف می‌زد که یه دفعه از دیوار شیشه‌ای تمام‌قد بین اتاق انتظار و راهروی اورژانس، چشمش افتاد به ژاله خانم که داشت سروصدا می‌کرد و تو سر خودش می‌زد. پشت‌سَرش آقای صداقت بود و جلال با الهام تو بغلش. هر چهار تا دنبال یه برانکارد که یه پرستار به سمت ته راهرو می‌بردش. روی برانکارد یه مریض کوچولو دراز کشیده بود. لازم نبود لیلا خانم زیاد فکر کنه تا بفهمه مریض روی برانکارد کماله؛ پسر کوچیکه ژاله خانم، هم‌بازی فرفری. لیلا خانم بی‌اختیار گفت: «وای خدا مرگم بده، ژاله خانمه.» و دوید بیرون تو راهرو، زهرا و مریم و معصومه هم دنبالش. پرستار برانکارد رو رسونده بود ته راهرو و با فشار خود برانکارد، درِ بزرگ بین راهرو و قسمت اتاق‌های عمل رو وا کرده بود و رفته بود تو. ژاله خانم و همراهاش اومدن پشت‌سر پرستاره برن تو که یه پرستار دیگه جلوشونو گرفت، گفت نمی‌شه همتون برین، فقط یه نفر همراه مریض. جلال بلافاصله گفت من می‌رم. الهامو داد دست مادرش و خودش رفت تو. ژاله خانم الهامو گرفته بود بغلش نشسته بود رو یه صندلی تو راهرو و صَجه‌مویه می‌کرد که لیلا خانم و همراهاش رسیدن. لیلا خانم با صدای مضطربی گفت:

«سلام ژاله خانم، خدا بد نده، چی شده؟»

ژاله خانم با اینکه از دیدن لیلا خانم و دخترش تو اورژانس تعجب کرده بود ولی فرصت نداشت پیرسه اونا اونجا چیکار می‌کنن، فقط با صدای لرزون و وسط هق‌هق گفت:

«دیدیدی چی شد لیلا خانم؟ دیدیدی ترقه‌بازی چه بلایی سر بچه‌م آورد؟»  
(هق.. هق.. هق)

«چطور؟ مگه بچه به این کوچیکی ترقه‌بازی می‌کنه؟»

«نه. از تو کوچه نارنجک انداختن تو حیاط‌خلوت‌مون.» (هق.. هق.. هق)

«عجب..»

«کمال داشت تو حیاط‌خلوت کنار حوض بازی می‌کرد، منم تو آشپزخونه



مشغول کارام بودم و از پنجره حواسم بهش بود که یه دفعه صدای ترکیدن نارنجک بلند شد، انگار در گوشم بود (هق.. هق.. هق) پریدم تو حیاط خلوت دیدم دود دور حوضو گرفته، کمال به پشت افتاده زمین، صورتش پُر خونه (هق.. هق.. هق) نارنجک درست جلو صورت بچم ترکیده بود، سنگاش رفتن تو چشش.»  
(هق.. هق.. هق)

«ای وای، بعد چیکار کردی؟»

«چیکار می‌شد کرد؟ جلالو فرستادم با دوچرخه بره آقای صداقتو خبر کنه. خودمم تا می‌تونستم دوا قرمز زدم رو زخمای بچم و پارچه دورش بستم (هق.. هق.. هق) خدا خیرش بده آقای صداقت زود رسید، جلیل آقا هم که تو خیاطی تلفن نداره، هنوز خبرش نکردیم.» (هق.. هق.. هق)

آقای صداقت که همون نزدیک وایستاده بود و یه گوشه داشت از مریم می‌پرسید موضوع چیه که اونام تو بیمارستانن، تا اسم جلیل آقا رو شنید انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه، رو به ژاله خانم گفت:

«می‌خوای با وانت برم دنبال جلیل آقا؟ راش که دور نیست.»

«ممنونتم آقا صداقت، از کار و کاسبی هم انداختیمت.»

«نه بابا این حرفا چیه؟ کاسبی فدای سر خودت و بچه‌هات.»

اینو گفت و بی‌معطلی زد بیرون.

لیلا خانم که تا اون لحظه وایستاده بود، رفت بغل دست ژاله خانم رو صندلی نشست. رفته بود تو فکر. یه‌جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:  
«آخه کدوم جونوری همچی کاری می‌کنه؟ ترقه تو حیاط خونه مردم؟ اونم نارنجک؟»

ژاله خانم که یه کم آروم گرفته بود و الهامو تو بغلش تکون تکون می‌داد گفت:  
«منم موندم. کار بچه‌های کوچه صفوی که نمی‌تونه باشه، ما اونجا آدم

بی‌سروپا نداریم، داریم؟»

«نه نداریم. حتماً کار لات‌ولوتای محل بوده، این جور وقتا همه‌جا سرک

می‌کشن و مردم‌آزاری می‌کنن.»

لیلا خانم اینو با صدای آرومی گفت. انگار نه به ژاله خانم که به خودش داره دلداری می‌ده؛ ولی بدجوری فکر ورش داشته بود.

\*\*\*

لیلا خانم و معصومه برگشته بودن اتاق انتظار. زهرا و مریم پیش ژاله خانم مونده بودن تا تنها نباشه. منصور چند دقیقه بود که از راه رسیده بود و داشت با قاسم آقا صحبت می‌کرد. لیلا خانم پرسید:

«چی شد قاسم؟ خبری شد؟»

«آره لیلا خانم، نخ بخیه و چیزای دیگه رسیده، ولی چون چند تا مریض قبل ما هستن باید هنوز منتظر بمونیم.»

لیلا خانم آهی کشید و رفت طرف اتاق پانسمان تا به فرفری سر بزنه. چند دقیقه‌ای پیشش موند. فرفری آروم شده بود ولی نمی‌خندید. فضای بیمارستان و بوی اون همه دوا برای آدم بزرگ هم خوشایند نیست چه برسه به بچه کوچیک. وقتی قاسم آقا اومد تو اتاق پانسمان و خبر داد که علی آقا رسیده، لیلا خانم برگشت تو اتاق انتظار. علی آقا با عجله و با آژانس خودشو رسونده بود. قاسم آقا و معصومه بهش توضیح داده بودن که موضوع چیه؛ با وجود این تا چشمش به لیلا خانم افتاد رفت طرفش پرسید:

«چی شده لیلا؟ حال فرفری چطوره؟»

«خودت که تا حالا فهمیدی چی شده، حالش بد نیست، منتظریم نوبتش شه تا زخمشو بخیه بزنی.»

«خب پس من برم یه سری به بچه‌م بزوم.»

«صبر کن قاسم بیاد بیرون بعد برو. انقدم نگران فرفری نباش، معصومه

جریان کمالم بهت گفت؟»

«نه. کدوم کمال؟»

«پسر ژاله خانم.»

«خب جریانش چیه؟»

«ترقه جلو چشاش ترکیده، ممکنه بچه کور شه.» (اینو با بغض گفت)

«ای وای! طفل معصوم. کی این جوری شد؟ الان کجاس؟ حالش چطوره؟»  
 «همین چند دقیقه بعد ما رسیدن، بردنش اتاق عمل، جلال بهش سر می‌زنه،  
 زهرا و مریم هم پیش ژاله خانم موندن تو راهرو.»  
 «عجب!»

علی آقا نفس عمیقی کشید رفت یه گوشه رو یه صندلی نشست. همون  
 لحظه نشستن از دیوار شیشه‌ای تمام‌قد رو به راهرو دید که جلیل آقا بدوبدو از در  
 اصلی اورژانس اومد تو، آقای صداقتم دنبالش، رفتن سمت ته راهرو.  
 «اومد، جلیل آقا اومد.»

لیلا خانم تا اینو شنید اومد بلند شه بره پیش ژاله خانم و خونواده‌اش که یه  
 لحظه مکث کرد. فکر کرد یکی دو دقیقه صبر کنه تا جلیل آقا جریانو از ژاله خانم  
 دقیق‌تر بپرسه تا یه کم آروم بگیره، بعد پاشه بره پیش شون.  
 نشست رفت تو فکر. تمام سعی شو کرد تا اتفاقای نیم‌ساعت گذشته رو به  
 ترتیب زمان یادش بیاره. اول صدای بلند ترکیدن نارنجک، بعد زخمی شدن و  
 جیغ‌وداد فرفری، بعد رسیدن هر دو خونواده به اورژانس لولاگر به فاصله چند  
 دقیقه از هم؛ هرچی بیشتر این سه تا رو کنار هم می‌داشت بیشتر فکر ورش  
 می‌داشت.

بالاخره بلند شد. راه افتاد بره ته راهرو. مریم الهامو بغل گرفته بود تو راهرو  
 قدم می‌زد و تکون تکونش می‌داد. وقتی نزدیکای ته راهرو رسید، صدای ضجه  
 بلند و آشنای ژاله خانم اومد. جلال از اتاق عمل بیرون اومده بود و به پدر و  
 مادرش یه خبرایی داده بود. وقتی لیلا خانم رسید، جلیل آقا رو صندلی کنار ژاله  
 خانم نشسته بود شونه‌های زن شو می‌مالید. آقای صداقت هم دست‌به‌سینه و  
 نگران کنارشون وایستاده بود.

«سلام جلیل آقا.»

جلیل آقا که زیرلبی داشت دعا می‌خوند و صدای پیچ‌پچش می‌اومد، فقط  
 سری تکون داد.

«چی شد ژاله خانم؟ از کمال چه خبر؟»

«الان جلال اومد گفت کلی سیم و دستگاه بهش وصل کردن (هق.. هق.. هق.. هق..) دکترای می‌گن ممکنه سنگا رفته باشن تو مغز بچه‌م (هق.. هق.. هق.. هق..) می‌گن باید از سرش عکس بندازن، می‌گن قلب بچه‌م هنوز می‌زنه.» (هق.. هق.. هق..)

«خدا بزرگه، ایشالا خوب می‌شه.»

لیلا خانم حس کرد سرش داره گیج می‌ره. اومد بشینه رو صندلی، ولی به‌جای نشستن می‌شه گفت سقوط کرد رو صندلی بغل دست جلیل آقا، جووری که دعا خوندن جلیل آقا قطع شد و پرسید:

«لیلا خانم، حالت خوبه؟»

«بله جلیل آقا، چیزیم نیست، حتماً فشارم افتاده که سرم گیج رفت، چیزی

نیست.»

چند تا نفس عمیق کشید و بلند شد. ژاله خانم و جلیل آقا رو به حال خودشون گذاشت، به مریم سفارش کرد هواشونو داشته باشه، از آقای صداقت به‌خاطر کمکش تشکر کرد و راه افتاد برگرده اتاق انتظار.

وقتی رسید همراهش تو اتاق نشسته بودن. هرکدوم یه مجله‌ای روزنامه‌ای دستشون بود به‌جز قاسم آقا که ساکت نشسته بود تسبیح می‌نذاخت.

«علی آقا کو؟ پیش فرفریه؟»

«بله لیلا خانم، گفت خودش اونجا می‌مونه تا کار فرفری تموم شه، دیگه

چیزی نمونده، فوقش دو سه نفر بعد باید نوبتش برسه.»

لیلا خانم انگار یه دفعه یه چیزی به فکرش رسیده باشه گفت:

«قاسم، دیگه اینجا نمونین، با بچه‌ها برگردین خونه؛ مَسی، زهرا پاشین با

قاسم آقا برین.»

«چطور؟ پس شما چیکار می‌کنین؟»

«من و بقیه با فرفری برمی‌گردیم، نگرانی نداره. برین که هر لحظه ممکنه

مهمون برسه، پاپا و آنا تنهان، سکینه هم تنهایی نمی‌تونه پذیرایی کنه.»

بعد از یه کم غرغر، همه‌شون بلند شدن راه بیفتن. لیلا خانم با حرکت دستاش

به همه می‌گفت عجله کنن. منصور هم بلند شده بود همراه بقیه بره که لیلا خانم با صدای رسایی گفت:

«منصور، تو بمون، کارت دارم.»

تو صدایش چنان تحکمی بود که منصور فقط یه کلمه گفت: «چشم.»

\*\*\*

لیلا خانم یه کم صبر کرد تا مطمئن شه بقیه رفتن، بعد به منصور گفت: «بریم تو حیاط.» خودش راه افتاد منصورم پشت‌سَرش. رفتن اون سر حیاط بیمارستان. وقتی لیلا خانم خیالش جمع شد که به‌اندازه کافی از در ورودی فاصله گرفت، برگشت گفت:

«منصور. درست حواستو جمع کن ببین چی ازت می‌پرسم.»

«بفرما آبجی.»

«از اول درست واسم تعریف کن، فرفری چرا داشت می‌دوید؟ چه جور شد

پاش گیر کرد؟»

منصور یه کم مکث کرد. آب دهن شو قورت داد و گفت:

«راستش... راستش...»

«راستش چی؟»

«راستش... راستش داشت از دست من درمی‌رفت.»

«چرا؟»

«آخه... آخه یه نارنجک دستش بود، اومدم ازش بگیرم ولی بدقلقی می‌کرد.»

«نارنجک؟ نارنجک از کجا آورده بود؟»

«نمی‌دونم، مطمئن نیستم.»

«چطور نمی‌دونی؟ بچه کوچیک نارنجک از کجا ورداشته بود؟»

«باور کن نمی‌دونم.»

«مگه وقتی پاکت ترقه‌ها رو گذاشتی پشت پله‌ها فرفری تو حیاط نبود؟»

«چرا، بود.»

«فکر نکردی می‌بینه؟ فکر نکردی پشت‌سَر ت راه می‌افته می‌ره سراغ پاکت؟»

«نه آبجی، من که از حیاط اومدم بیرون فرفری هم پشت‌سرم اومد، پشت پله‌ها نرفت.»

«تو که چیزی بهش ندادی.»

«راستش... راستش چرا، انقدر دنبالم دوید و دادویداد کرد که یه فشفشه روشن کردم دادم دستش صداس بخوابه، به خدا فقط یه فشفشه، باور نمی‌کنی از معصومه پرس.»

«پس نارنجک از کجا آورده بود؟»

«واقعاً نمی‌دونم. شاید ترقه بعضی بچه‌ها مثل ایرج و امیر از جیب‌شون افتاده بوده.»

«بعدش چیکار کردی؟»

«بهش گفتم، این چیه دستت؟ بدش من، که گذاشت دررفت.»

«خب.»

«منم دویدم دنبالش، اومدم از پشت بگیرمش که جیغ و داد کرد، اومدم به زور نارنجکو از دستش بگیرم که یه‌دفعه انداختش هوا و دررفت. منم دنبالش دویدم، از رو جوب پرید و از کنار تاکسی قاسم آقا دوید، قاسم آقا انقدر نزدیک دیوار پارک کرده بود که پای فرفری به سپرش گیر کرد، خودمم موقع دویدن دستم گرفت به دیوار خراشید، ببین.»

پشت دست راست‌شو نشون داد که خراشیده بود و یه کم خون ماسیده روش بود.

«وقتی دیدم از پاش خون می‌آد خودمم ترس ورم داشت، بغلش کردم اومدم تو حیاط و...»

«بقیه‌شو خودم می‌دونم، چند ثانیه قبل از زخمی شدن فرفری، صدای نارنجک اومد، صدا خیلی نزدیک بود، نشنیدی؟»

«چرا، شنیدم.»

«همون نارنجک نبود که فرفری انداخت هوا؟»

«شاید، احتمالاً همون بوده.»

«صدای نارنجک از کجا اومد؟»

«از پشت سَرم.»

«منظورم اینه که دقیقاً از کجا اومد؟»

«چه می‌دونم آبجی؟ شیش‌دنگ حواسم به فرفری بود، دقیق نفهمیدم.»

«ندیدی دود نارنجک از کجا بلند شد؟»

«نه آبجی. من که زود اومدم تو حیاط، خودت که دیدی.»

لیلا خانم انگشت اشاره دست راست‌شو آورد بالا گرفت جلوی صورت منصور و خیلی خیلی شمرده و خیلی خیلی جدی گفت:

«ببین منصور، می‌خوام تمام حواستو جمع کنی یادت بیاری، نارنجکی که فرفری انداخت هوا کجا ترکید؟ (رو کلمه کجا تأکید کرد) تو کوچه یا حیاط خونه مردم؟»

منصور یه کم من و من کرد و گفت:

«نمی... نمی‌دونم چی بگم، من که پشت سَرمو نیگا نکردم، فقط... فقط زودی

فرفری رو بغل زدم اومدم تو.»

لیلا خانم چند ثانیه خیره تو صورت داداشش نیگا کرد. دیگه ناامید شده بود. حس کرد سرش داره گیج می‌ره. آروم راه افتاد رفت رو یه نیمکت فلزی گوشه حیاط نشست. منصور که کم‌کم موضوع دستگیرش شده بود اومد کنارش و ایستاد پرسید:

«حالا چیکار کنیم آبجی؟»

لیلا خانم جوابی نداد. چند لحظه به دیوار آجری روبروش زل زد و بعد خیلی آروم گفت:

«منصور، برو مریمو ور دار با هم برگردین خونه، ما هم اینجا دیگه کار زیادی

نداریم، من و علی آقا زود با فرفری برمی‌گردیم، برو اینجا نمون.»

منصور چشم گفت و راه افتاد.

\*\*\*

دو سه دقیقه بعدش منصور و مریم داشتن تو خیابون خوش، به سمت خونه

قدم می‌زدن؛ مریم مرتب سؤالی مختلف می‌پرسید:

«دایی، حال کمال خوب می‌شه؟»

«دایی، چرا مامان ما رو زود فرستاد خونه؟»

«فرفری رو چقدر دیگه ننگه می‌دارن؟»

منصور جوابای سرسری می‌داد: «آره... نه... نمی‌دونم... شاید...» ولی حواسش به خواهرزاده‌اش نبود. داشت تو کله‌اش با خودش کلنجار می‌رفت. مونده بود خودشو محکوم کنه یا توجیه کنه یا اصولاً بی‌خیال شه که چرا به خواهرش نگفت که اون روز از صبح، ته جیب بغل سلوار سربازیش به اندازه یک‌سوم طول جیب شکافته بود و اون لحظه حواسش نبوده!

\*\*\*

لیلا خانم وقتی مطمئن شد منصور و مریم رفتن بیرون برگشت تو اتاق انتظار نشست.

چند دقیقه بیشتر منتظر نمود که علی آقا با فرفری تو بغلش از اتاق پانسمان دراومدن.

«بیا پسرم، اینم مامانی.»

دور زانوی فرفری رو با یه باند محکم بسته بودن. آروم بود. گریه نمی‌کرد. علی آقا دادش بغل لیلا خانم و گفت:

«هوای اون اتاق خیلی خفه‌س، چه خوب شد فرفری رو آوردم بیرون، خودم داشت از اون همه بو سرم گیج می‌رفت، بچه که دیگه هیچی.»

لیلا خانم فرفری رو بغل گرفته بود. موهاشو ناز می‌کرد و حرفی نمی‌زد. «خب شما چند دقیقه دیگه صبر کنین، من می‌رم پذیرش کارای اداری رو

تموم کنم، بعد میام با هم بریم.»

هنوز یه دقیقه از رفتن علی آقا نگذشته بود که لیلا خانم یه دفعه صداهایی از ته راهرو شنید.

«اشهد ان لاله‌الاله، اشهد ان...»



لیلا خانم فرفری رو تو بغلش محکم گرفته بود. حواسش نبود که زیادی محکم داره فشارش می‌ده. از دیوار تمام‌قد شیشه‌ای چیزایی می‌دید که دوست نداشت ببینه. صداهایی می‌شنید که دوست نداشت بشنوه. فرفری دیگه دردش گرفته بود. دست راست مادرش پشت زانوی بان‌دپیچی شده‌اش فشار می‌آورد، دست چپش پشت موهاش. بخیه‌هاش به شکم مادرش چسبیده بود و درد می‌گرفت، فرفری ناله کرد:

«مامانییییییی، دردم اومد.»

ولی فشار دستای لیلا خانم هر لحظه بیشتر می‌شد. فرفری دیگه داشت جیغ می‌زد. نه فقط جیغ می‌زد، با دستاش رو سروصورت لیلا خانم می‌کوبید تا مامانش بفهمه چقدر درد داره؛ ولی چه فایده؟

لیلا خانم مادر مهربونی بود؛ بچه‌هاشو دوست داشت، به‌خصوص فرفری ته‌تغاری شو. لیلا خانم اصولاً زن مهربونی بود؛ همه رو دوست داشت، شوهرشو، فامیلاشو، همسایه‌هاشو، شاگرداشو. واسه همین بود که سروصدای فرفری رو نمی‌شنید. ضربه‌های دستای کوچولوشو رو سروصورتش حس نمی‌کرد. گوش‌هاش که هیچ، همه وجودش پُر شده بود از صدای شیون ژاله خانم و جلیل آقا تو راهروی اورژانس و صدای جیرجیر برانکارد چرخ‌داری که یه پرستار کوتاه خپل هُلش می‌داد و یه جنازه فسقلی رو، زیر ملافه سبز می‌برد سردخونه.

April 3rd, 2022



هزار چم



## لحظه صفر

باورم نمی‌شد زنده‌ام. چطور ممکن بود؟ وایستاده بودم رو جفت پاهام با چشمای باز تو روز روشن، وسط جاده؛ روبروم درّه بود، پشت‌سرم کوه. سمت راستم یه پیکان سفید نگه داشته بود، سمت چپم چند تا ماشین پشت‌سره‌م. کسی بوق نمی‌زد ولی حس می‌کردم سرم زنگ می‌زنه. از پشت‌سر صدای شیون می‌اومد و بوی دود. بی‌اختیار سرمو تکون تکون دادم. دستامو بالا پایین بردم. انگشتامو باز و بسته کردم. رو پاهام و کمرم خم و راست شدم. عجیب بود که نه فقط زنده‌ام، نه درد دارم نه شکستگی نه کوفتگی؛ فقط یه بریدگی مختصر کف دست چپ. یه نفس عمیق کشیدم و آرام عقب‌گرد کردم. مینی‌بوس رو دیدم که رفته بود تو دل یه صخره خیلی بزرگ‌تر از خودش و تا نصفش مثل آکاردئون جمع شده بود. از جلوش دود غلیظی بلند می‌شد و از توش و اطراف صدای لاله‌الله شده و شهادتین می‌اومد. بیشتر شیشه‌ها شکسته بودن. قاب و شیشه پنجره کنار صندلی آخر، ردیف راننده، از جا دراومده بود. از در سمت راننده و شیشه جلوش، چیز قابل‌تشخیصی باقی نمونه بود. از صخره جلوی مینی‌بوس خون تازه شره می‌کرد پایین و رو فرمون یه تیکه گوشت قرمز له‌شده سبزپوش بود که باید تا چند لحظه پیش گروهبان جعفری بوده باشه.

مثل یه مُرده متحرک خودمو کشوندم رو شونه خاکی، سمت دیگه مینی‌بوس.

اول چشمم افتاد به بهزادخانی که به پشت رو خاک افتاده بود و تمام سر و نصف بالاتنه‌اش پُر خون بود. بعد قدیم‌پور رو دیدم که با دست راست شکسته‌اش تو دست چپ، داشت گیج‌ومنگ از درِ مینی‌بوس می‌اومد پایین؛ پشت‌سَرشُم بقیه. یکی‌یکی. با ناله و فریاد. درب‌وداغون.

آروم رفتم پای کوه رو یه تیکه سنگ نشستم. خاموش. بی‌صدا. تو فکر که با هیکل به اون گندگی چه‌جواری از پنجره به اون کوچیکی رد شدم!

### ده ثانیه قبل از لحظه صفر

صدای دست زدن و آواز خوندن مون یه‌دفعه تو صدای بوق بلند ممتد مینی‌بوس گم شد. اول همه فکر کردیم راننده از دست رانندگی کسی کفریه و داره براش بوق اعتراض می‌زنه؛ ولی وقتی دیدیم که ماشینی اون نزدیک نیست که راننده رو عصبانی کرده باشه، صدامون قطع شد و حواس مون جمع. وسط صدای بوق ممتد، نفهمیدم راننده بود یا بغل‌دستیش که داد زد:

«یا امام حسین. ترمز بریده!»

مینی‌بوس تو سرپایینی‌های هزار چم، یه‌کم بالاتر از سیاه‌بیشه به سمت مرزن‌آباد، با سرعت و بی‌ترمز می‌رفت؛ سمت چپ درّه عمیق، سمت راست کوه بلند. تو اوج اضطراب، خودم و بقیه مسافرا دیدیم که وقتی یه اتوبوس داشت از سمت چپ نزدیک می‌شد، چطور گروهیان جعفری مینی‌بوس رو مخصوصاً مالوند به اتوبوس تا یه‌کم سرعتش گرفته شه. افاقه نکرد. فقط صداهای «یا امام زمان» و «یا قمر بنی هاشم» و «اشهد ان لاله‌الاله» بیشتر و بلندتر شد. راننده چپ و راست می‌رفت و اجباراً ویراژ می‌داد به امید اینکه یا بیفته تو سربالایی یا بزنه به ماشینی دیگه سمت درّه و سرعت کم کنه. نمی‌شد. تو جاده نه ترافیک کافی بود نه سربالایی نزدیک. سر پیچ بعدی که خیلی تند بود، گروهیان جعفری دید با این سرعت بخواد پیچو رد کنه، حتماً می‌ریم ته درّه. فرمونو نداد دست چپ. سر ماشینو گرفت سمت صخره روپرو، سمت راست جاده.

دستامو محکم گرفته بودم به میله فلزی پشت صندلی جلویی و نفسم بریده بود؛ نفس بقیه هم، چون دیگه کسی صدا در نمی‌آورد. تو یه ثانیه بعدی، اول کوبیده شدن به کوه رو با همه وجود حس کردم، بعد حس کردم تو هوا معلق شدم، بعد صدای شکستن شیشه اومد، بعد فهمیدم که با شدت و با پشت مثل توپ کوبیده شدم زمین و بعد دیدم وایستاده‌ام رو جفت پاهام با چشمای باز تو روز روشن، وسط جاده؛ روبروم درّه بود، پشت سرم کوه.

### سی ثانیه قبل از لحظه صفر

رو صندلی ردیف آخر سمت راننده کنار پنجره نشسته بودم و همراه بقیه دست می‌زدم و می‌خوندم:

«ترسون ترسون لرزون لرزون یواش یواش، اومدم درِ خونه‌تون

یک شاخه گل در دستم، سر راهت بنشستم...»

بعدِ دو دقیقه که از این آهنگ خسته شده بودم یه پس‌گردنی آرام زدم به

قدیم‌پور رو صندلی جلویی و گفتم:

«قدیم، اینو ولش. دختر همسایه رو بخون.»

بقیه هم استقبال کردن:

«آره قدیم... بخون... دختر همسایه.»

قدیم‌پور که انواع و اقسام ترانه‌های عامیانه رو حفظ بود و تو این جور جمع‌ها

رهبر بقیه می‌شد، بی‌معطلی شروع کرد به دست زدن و خوندن:

«دختر همسایه شبای تابستون گاهی می‌اومد روی بوم...»

من و بقیه هم دست گرفته بودیم و داشتیم با سروصدا همراهی می‌کردیم؛

تازه رسیده بودیم به:

«بازی قایم‌موشک حالی داره... با یه دختر بانمک حا...»

که صدای بوق ممتد بلند شد و نداشت بازی با یه دختر بانمک به نتیجه

دلخواه برسه.

## دو ساعت قبل از لحظه صفر

یه روز جمعه بعدازظهر، هفت‌هشت تا دانشجوی سال یک دانشکدهٔ افسری نوشهر، تو ترمینال آزادی منتظر مینی‌بوس بودیم تا از مرخصی برگردیم دانشکده. به‌خاطر شرایط جنگی وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی کم بود. بیشترشون تو جبهه درگیر بودن. منتظر مینی‌بوسی بودیم که خود ارتش برای ایاب‌وذهاب آخر هفتهٔ پرسنل می‌فرستاد. چند تا از دانشجویها هم هنوز نرسیده بودن؛ سرجمع باید دوازده‌سیزده تا می‌شدیم.

من و بهزادخانی و قدیم‌پور و حسینی یه گوشه وایستاده بودیم گپ می‌زدیم؛ هم منتظر مینی‌بوس بودیم هم دوست دیگه‌مون ربیعی. گفتم:

«قدیم نگرانم. ربیعی پیداش نشده!»

«منم. امروز باید بهم زنگ می‌زد خبر می‌داد، ولی تا یه ساعت پیش که خونه

بودم خبری نشد.»

«یعنی ممکنه اتفاقی افتاده باشه؟»

«مثلاً چه اتفاقی؟»

«مثلاً گیج‌بازی درآورده باشه و گیر افتاده باشه، ازش برمی‌آد.»

«نه بابا فکر نکنم. اون فقط تو درس و رژه و نظام‌جمع گیجه، اتفاقاً تو خلاف

خیلی حواسش جمعه، خیالت راحت، بالاخره بچه‌محل سابقمه، بعیده دست‌خالی

بیاد، براش افت داره.»

چند دقیقه بعدش مینی‌بوس ارتش به راندگی گروهبان جعفری رسیده بود

و بچه‌ها داشتن یکی‌یکی وسایل‌شونو می‌داشتن تو جعبه‌بغل و سوار می‌شدن.

هر چهار تا نگران و پیچ‌پیچ‌کنان که ربیعی کجا گیر کرده که یه‌دفعه حسینی با

هیجان گفت:

«به‌به! تیمسار ربیعی تشریف آوردن.»

حواس‌مون جمع شد پشت‌سرمون. ربیعی قدکوتاه با دو تا ساک تو دستاش

داشت می‌دوید طرف مینی‌بوس. دویدنشم از رژه رفتنش بهتر نبود. زیگزاگ

می‌دوید. بالاخره نفس‌نفس‌زنان رسید. وسایل‌شو گذاشت جعبه‌بغل و آخرین نفر



بود که سوار شد. تا نشست قدیم‌پور درگوشی ازش پرسید:

«شیری یا روباه؟»

با لبخند رضایت جواب داد:

«مگه می‌شه بچه نظام‌آباد روباه باشه؟ دقیقه نود جورش کردم.»

آروم زدم پشتش و گفتم:

«دمت گرم پسر، تو مثل یه ستاره تو آسمون خلاف می‌درخشی. دیگه دهنش

سرویه.»

### یک ماه قبل از لحظه صفر

از شروع آموزشی دانشجوهای دوره دو، هشت ماهی می‌گذشت. حدود صدوهشتاد تا دانشجو به سه تا گروهان تقسیم شده بودیم بر اساس سه تا رسته یا همون رشته: مکانیک، الکترونیک و فرماندهی؛ یعنی تو صبحگاه و رژه و مراسم نظامی دیگه، تو سه تا صف مختلف وامی‌ستادیم ولی خوابگاه‌مون مشترک بود. همین‌طور غذاخوری و سالن مطالعه و سرویس بهداشتی و غیره، همه تو یه ساختمون نسبتاً بزرگ که به اسم آسایشگاه سال یک شناخته می‌شد.

محوطه بزرگی بود کنار دریا با چند تا ساختمون اداری و آموزشی و آسایشگاه‌های دانشجویی، یه زمین چمن فوتبال با پیست دورش که برای نظام‌جمع و قدم‌آهسته استفاده می‌شد، و فضاهای سبز زیاد که جنگل طبیعی بودن. یکی از اون تیکه‌های جنگلی تو فاصله بین ساحل و آسایشگاه سال یک بود. برای اینکه با جنگل کنار آسایشگاه سال دو اشتباه نشه، اسم‌شو گذاشته بودیم جنگل سال یک و بعضی‌مون تبدیلیش کرده بودیم به یه پاتوق برای کارایی که جلو چشم همه نمی‌شد انجام داد.

مثل هر دانشکده نظامی دیگه‌ای، ما هم یه چیزی داشتیم به اسم برنامه «س» یا همون ساعت‌بندی. این برنامه که هر شب به وسیله افسر نگهبان رو تابلوی اعلانات نصب می‌شد، برنامه فرداش رو تعیین می‌کرد. برنامه هر روز کم‌وبیش ثابت بود. ساعت پنج صبح بیدار باش. نیم‌ساعت برای نماز و نظافت.

پنج‌ونیم تا شیش ورزش صبحگاهی. شیش تا هفت صُبونه. هفت تا هفت‌ونیم مراسم پرچم و صبحگاه. تا هشت آماده شدن برای رفتن به کلاس. معمولاً از هشت تا چهار بعدازظهر آموزش داشتیم؛ بعضیاش کلاسای تئوری مثل ریاضی و شیمی و غیره، بعضیاشم عملی مثل قایقرانی و بدنسازی با تمرینای سخت زیر نظر چند تا تکاور کارگشته. از چهار به بعد فقط تو سالن مطالعه می‌شستیم، هرکی پشت میز خودش، درس می‌خوندیم یا تو محوطه فوتبالی چیزی بازی می‌کردیم. کلاً اون ساعتاً در اختیار خودمون بودیم تا نه شب که خاموشی می‌زدن. این برنامه از شنبه تا چهارشنبه کم‌وبیش ثابت بود. پنج‌شنبه فقط تا ظهر آموزش داشتیم. بعدازظهرش و فرداش جمعه و البته روزای تعطیل آزاد بودیم بریم مرخصی؛ به‌جز کسایی که نوبت نگهبانی‌شون بود و کسایی که به هر دلیل، معمولاً دلایل انضباطی بازداشت بودن و اجازه خروج از دانشکده رو نداشتن.

هشت ماه زمان، کافی بود برای اینکه بچه‌ها همدیگه رو از نزدیک‌تر بشناسن و گروه‌های غیررسمی مختلف تشکیل بدن که با هم می‌پردن؛ مثلاً بچه‌های کرمانشاه با هم دوست می‌شدن، بچه‌های شمال با هم و غیره. البته یه عده هم یا خیلی درس خون بودن یا از همون اول روحیه نظامی سفت‌وسختی داشتن یا به هر دلیل شخصی و اخلاقی تک می‌پردن و زیاد با کسی قاطی نمی‌شدن. ماها چند نفر بودیم که بعد از چند ماه اول اون قدر به هم نزدیک شده بودیم که با هم حرفایی بزنینم یا جاهایی بریم یا کارایی بکنیم که اعتماد متقابل لازم داشت و با هر غریبه‌ای نمی‌شد. گروه یا محفل ما، اسم‌شو هرچی بذاریم، تشکیل شده بود از من، بهزادخانی، قدیم‌پور، ربیعی، حسینی، تبریزی، نگاریان و سرابی. کسای دیگه‌ای هم بودن که گاهی باهاشون نزدیک می‌شدیم ولی هسته اصلی همین چند نفر بودیم.

اوایل که تازه با هم آشنا شده بودیم، حداکثر تفریح‌مون این بود که شبا تو ساحل کنار دریا بشینیم، آتیش روشن کنیم و چند ساعتی کنار هم بگذرونیم. هرکی یه هنری از خودش نشون می‌داد. بهزادخانی و قدیم‌پور و حسینی خدای جوک بودن و بقیه رو می‌خندوندن. ربیعی خودش جوک بود؛ یه جوکی حرف می‌زد

و خاطره تعریف می‌کرد و ادای این و اونو درمی‌آورد که همه‌مونو رودبُر می‌کرد. من و نگاریان و سرابی گاهی می‌زدیم زیر آواز. نگاریان با لهجه شیرین ترکی، هم ترکی می‌خوند هم فارسی. تبریزی با دهنش ساز می‌زد و ما رو همراهی می‌کرد. با دهن صدای جاز و گیتار رو جواری درمی‌آورد که اگه نمی‌دیدیش و فقط صداشو می‌شنیدی باور نمی‌کردی این صدای ساز نیست.

ولی بعد از هشت ماه انقدر همدیگه رو شناخته بودیم و قبول داشتیم که برای اولین بار کاری بکنیم که تا اون موقع نکرده بودیم.

\*\*\*

یه روز دوشنبه عصر که کلاسامون تموم شده بود و در اختیار خودمون بودیم و نشسته بودیم تو سالن مطالعه، سرابی که به دلیل یا بهانه بیماری فتنق پدرش رفته بود مرخصی اضطراری و شب قبلش برگشته بود، اومد سراغ من و قدیم‌پور که میزمون کنار هم بود و گفت باهاش بریم بیرون. تو مسیر حرکت، ربیعی و نگاریان و تبریزی رو هم صدا کرد. بهزادخانی رو هم بیرون تو محوطه دیدیم ولی حسینی رو پیدا نکردیم. گفت بریم تو جنگل حال و حول. گفتیم چه حال و حولی؟ گفت بریم تا بگم.

داشتیم از تو راه خاکی بین جنگل و زرده‌های محوطه می‌رفتیم سمت دریا و گپ می‌زدیم که دیدیم سروان عباس‌پور از دور داره میاد. بلافاصله جمع و جور شدیم و صف تشکیل دادیم؛ بر اساس قد، سه نفر جلو، سه نفر وسط، یه نفر آخر. طبق قوانین نظامی حتی تو ساعتای استراحت اگه به شکل گروهی تو محوطه راه می‌رفتیم باید صف درست می‌کردیم و اگه از کنار یه ارشد رد می‌شدیم باید یه متر مونده بهش پا می‌کوبیدیم و سلام نظامی می‌دادیم. همین کارم کردیم. شیش تا پای چپ هم‌زمان و هم‌صدا کوبیده شدن زمین. هفتمی که ربیعی بود و همیشه خارج می‌زد، طبق معمول یه مؤخره اضافه کرد. سروان عباس‌پور با قیافه جدی همیشگیش سلام نظامی داد و رد شد. صف ما هم کم‌کم پراکنده شد و صدای خنده‌ها بلند، تا از یه نقطه نزدیک به دریا وارد جنگل شدیم و تو نقطه همیشگی مون بین چند تا درخت نشستیم رو زمین پُربُرج و خیس از بارون اون روز.

تا نشستیم سرابی یه پاکت سیگار درآورد و یه سیگار عجیب از توش؛ عجیب چون شل و ول بود و سرشم پیچیده بود. گفت «بچه‌ها سیگاری می‌زنین؟» سه جور واکنش بود. ربیعی و نگاریان گفتن «آخ جون.» من و تبریزی گفتیم «سیگاری چیه دیگه؟» قدیم‌پور و بهزادخانی چیزی نگفتن. سرابی یه کم راجع به فوت و فن مصرفش آموزش داد و بعدم روشنش کرد و دست‌به‌دست چرخوند. تبریزی و بهزادخانی گفتن نمی‌خوایم. پنج تای دیگه مون سه تا سیگاری پشت سرهم زدیم و پشت‌بندش سیگار روشن کردیم. بعد از همون دومین سیگاری کله‌ام داشت سوزن سوزن می‌شد. بعد سیگاری سوم چشمامو که می‌بستم، سمفونی تبهوون می‌شنیدم، خیلی بلند و واضح. چشمامو که وا می‌کردم فقط چرت‌وپرت‌ای بچه‌ها بود که می‌شنیدم. بعد پنج دقیقه به نظرم می‌اومد قدم تو همون حالت نشسته از دو متر هم بیشتر شده. بچه‌ها رو از بالا می‌دیدم. حس می‌کردم کله‌ام از یه کدوتنبل هم گنده‌تر شده. سیگاری که دستم بود رو به اندازه یه سیگار برگ کوبایی می‌دیدم. اون چند تا درختی که بین شون نشسته بودیم جنگل شروود بود. خلاصه شروع کردیم به جوک و آواز طبق عادت. فقط فرقس با عادت این بود که جوکا، حتی اگه تکراری، خنده‌دارتر از همیشه بودن، جوری که می‌افتادیم رو برگا می‌پیچیدیم به خودمون. موقع نوبتی آواز خوندن، بدصداترین مون که خود سرابی بود یاواروتی به گوش می‌اومد. خودم وقتی می‌خوندم، احساس رشید بهودف داشتم جلوی هزار نفر. خیلی با صدای خودم حال می‌کردم، ولی تبریزی و بهزادخانی گوشاشونو گرفته بودن.

هوا داشت تاریک می‌شد که اول قطره چشمی رو که سرابی برای رفع سرخی چشم داده بود بهمون ریختیم تو چشمامون و پا شدیم برگردیم آسایشگاه. مکان و زمان برام حالت معمول رو نداشتن. مسیر خاکی از اونجا تا آسایشگاه زیر دویست متر بود، ولی وقتی تهشو نیگا می‌کردم فکر می‌کردم دو سه کیلومتری مونده. نزدیکای وسط راه از سرابی پرسیدم «پس کی می‌رسیم؟» یه نگاه چپی کرد و گفت «چه مرگته گره‌خر؟ تازه سی‌ثانیه‌ست راه افتادیم.» عجب! داشتیم به آسایشگاه نزدیک می‌شدیم که این دفعه دیدیم استوار پورنظری داره میاد

پایین سمت دریا. طبق معمول صف درست کردیم، ولی این دفعه یه کم طول کشید بین خودمون بولولیم تا هرکی تو صف بره سر جاش. نگاریان که از همه کوتاه‌تر بود تو صف آخر تنها افتاد. تو مسیر حرکت، جلومون یه گودال کوچیک آب و گل بود از بارون اون روز. ولی طبق قواعد و روحیهٔ حاکم، یه نظامی نباید از همچین چیزی می‌ترسید و راهشو عوض می‌کرد. ما هم همین کارو کردیم. از رو گودال رد شدیم و پوتینامون گلی شدن. اون لحظه که گروه رسیده بود به یه متری شخص ارشد، نگاریان هم رسیده بود به بیست‌سی سانتی گودال. تو لحظهٔ سلام نظامی، دست راست همه به شقیقهٔ راست، سر همه چرخیده به سمت ارشد و پای چپ همه برای کوبیدن بلند شد. از جمله نگاریان که با قدرت و جدیتی که هیچ‌وقت ازش دیده نشده بود، چنان کوبید وسط گودال که نصف یونیفورم و سروصورت استوار پورنظری رو از جلو و یونیفورم بقیه‌مونو از عقب به گند کشید. پورنظری با دست راست رو شقیقهٔ راست و قیافهٔ توهم‌رفته‌ای که نصفش آب و گل بود رد شد. چیزی نمی‌تونست بگه. می‌دونست فقط قواعد نظامی رو رعایت کردیم. ما هم تا رد شدیم و دستامونو انداختیم و به‌اندازهٔ کافی دور شدیم، بقیه راهو بی‌اختیار دویدیم تا رو پله‌های آسایشگاه افتادیم زمین غلت‌زدن و حالا نخند کی بخند. انقدر طول کشید تا گل‌وشل روی پوتینامون خشک شد.

از اون به بعد تقریباً یه روز در میون این کارو تکرار می‌کردیم، گاهی سه نفری گاهی پنج نفری و غیره. برادرای سرابی واسه‌اش می‌آوردن، خرج‌شو بقیه شریک می‌شدیم. بازم بعضی گندکاریا بالا می‌آوردیم؛ مثلاً یه بار قدیم‌پور به یه دانشجوی سال دو با دست چپ سلام نظامی داد، بعدشم حدود ده دقیقه کلاغ‌پر. یه بارم انقدر اعتمادبه‌نفس مون زیاد شده بود که تا غروب صبر نکردیم. بعد ناهار رفتیم سیگاری زدیم با این توجیه که نیم‌ساعت بعدش می‌ریم تو کلاس ادبیات و دو ساعت با شعر حافظ و مولوی چنان حالی می‌کنیم که تو عمرمون نکردیم؛ زهی خیال باطل! سر صف تو گروهان بودیم برای اعزام به کلاس که استوار صادقی، دو تا گروهان رو به مسؤولیت ارشدشون فرستاد کلاس، ولی گروهان ما رو چون استاد ادبیات نیومده بود فرستاد زمین نظام‌جمع، خودشم پشت‌سرمون.

ما رو نه تا نه تا تو صف می‌کرد برای تمرین رژه. همراه با ریتم طبل باید رژه می‌رفتیم. هر صف باید با فرمان «قدمرو» راه می‌افتاد و با فرمان «گروه، ایست» و امی‌ستاد تا صف بعدی راه بیفته. صف اول با فرمان «قدمرو» ی استوار صادقی راه افتاد. پاهای چپ و راست با ریتم طبل به نوبت بالا می‌رفتند و کوبیده می‌شدند زمین. بعد چند متر صادقی داد زد «گروه، ایست.» صدای طبل قطع شد و همه خیردار و ایستادن به جز ربیعی که همچنان با قدمای محکم و مصمم داشت پا می‌کوبید و رژه می‌رفت، برخلاف همیشه هم عالی می‌رفت. استوار صادقی یه بار دیگه داد زد «ایست.» انگار نه انگار. این بار صادقی بلندگوی دستی رو برداشت و میکروفونو برد نزدیک دهنش بلندتر از معمول فرمان داد: «ایست، گوساله!» ربیعی تازه و ایستاد. فرمان بعدی از بلندگو اومد: «عقب‌گرد.» ربیعی چنان عقب‌گردی کرد که انگار رقصه باله‌اس؛ کل بدنش منحنی شد. دستاش به اطراف باز و بسته شدن تا بالاخره به حالت نیمچه خیردار موند. بنده‌خدا رو پنج دور، دور زمین دووندن و بعد جدا از بقیه قدم‌آهسته بردن. شانس آورد قطره چشمو ریخته بود و بیشتر از این بهش گیر ندادن. نوبت صف ما که رسید و بعد از قدمرو که راه افتادیم، به نظرم اومد رژه رفتن سخت‌تر از همیشه‌اس. دو ثانیه طول کشید تا فهمیدم دست راست و پای راستم دارن با هم بالا میان. دو ثانیه هم طول کشید تا دست‌وپامو با هم تنظیم کنم، ولی خوشبختانه به‌خیر گذشت. برنامه‌های حال‌وحول این‌جوری هرازگاهی ادامه داشت؛ هم قبل غروب تو جنگل سال یک، هم شبا کنار دریا. هیشکدوم هم منتظر هیچ حادثه‌ای نبودیم.

\*\*\*

حدود سه هفته و چند روز بعد از اینکه سرابی انقدر روش با ما وا شده بود که بهمون سیگاری بده، یه روز سه‌شنبه عصر مثل خیلی وقتای دیگه تو نقطه خاص جنگلی مون نشسته بودیم سیگاری زدن. پنج نفر بودیم. من و سرابی و ربیعی می‌کشیدیم، بهزادخانی و حسینی نمی‌کشیدن. فقط جوک می‌گفتن و واسه این ستوان و اون سرگرد جوک درمی‌آوردن و ما رو می‌خندوندن. انقدر سرمون گرم بود که خیلی دیر فهمیدیم یه صدای خش‌خشی رو برگامیاد. تا ساکت شدیم

و حواس مون جمع شد از پشت درختا یه صدای آشنا و نزدیک شنیدیم: «به به! عجب بویی ام داره، ایول!» سرابی در دم سیگاری روشنو انداخت زمین با پوتیناش له کرد. صدای راوندی بود؛ یکی از اونا که نه با کسی می‌پرید نه کسی باهاش. هیشکدومون باهاش میونه‌ای نداشتیم. اومد جلوتر و سلام داد. با سردی هرچه تمام‌تر جواب‌شو دادیم. رفت سمت سرابی و گفت:

«سرابی! از اون جنسای خوش‌بوت به ما نمی‌دی؟»

«کدوم جنس؟»

«همون که با بعضی بچه‌ها شریک می‌شی، گاهی اینجا گاهی کنار دریا.»

«نمی‌فهمم چی می‌گی، ما کاری باهات نداریم، برو!»

«د نشد دیگه، با ما به از این باش. پس این بوی خوب چیه؟»

گفتم: «جنگله دیگه. همه‌جور بو میاد بعضیاشون بوهای خوبی‌ان.»

راوندی اومده بود جلوتر بشینه بین مون که حسینی و بهزادخانی هم‌زمان رفتن طرفش؛ جفت‌شونم هیکل دار و درشت. حسینی با سینه زد تخت سینه راوندی و گفت: «گورتو گم کن بچه کو...». تا راوندی پرت شد عقب، بهزادخانی هم با دست کوبید رو شونه‌اش و داد زد: «هری تا دست‌وپاتو نشکستم.» راوندی افتاد زمین. زود بلند شد. چیزی نگفت، فقط با یه لبخند و چشم‌توچشم بهزادخانی، چند قدم عقب‌عقب رفت، بعد برگشت و تند رفت. برنامه ما قطع شد. تصمیم گرفتیم اونجا نمونیم. بهزادخانی می‌گفت راوندی آنتنه. پا شدیم رفتیم کنار دریا قدم زدن و صحبت. نگران این بودیم که ما رو لو بده و کارو بکشونه به آزمایش خون. سرابی می‌گفت اگه دو روز نکشیم اثرش نمی‌مونه. من که باورم نمی‌شد گفتم: «به‌هرحال بهتره چند روز تعطیلش کنیم. تو هم جنساتو یه جا قایم کن اگه کار به گشت کشید چیزی پیدا نشه.» گفت خیالت راحت.

برگشتیم سمت آسایشگاه و پراکنده شدیم. بعضی رفتن سالن مطالعه. بعضی رو تختاشون دراز کشیدن. من رفتم یه دوش گرفتم و بعد رو تختم دراز کشیدم رفتم تو فکر. شاید یه نیم‌ساعتی گذشته بود و کم‌کم داشت چرتم می‌گرفت که با یه ضربه دست رو پاهام چرتم پاره شد؛ سرابی بود، ربیعی و تبریزی و قدیم‌پور

هم دنبالش. قیافه همه‌شون نگران و مضطرب که موضوع چیه؟ سرابی یه‌دفعه رو به همه‌مون گفت: «بدبخت شدیم.» از رو تختم که طبقه بالا بود پریدم پایین گفتم چی شده؟ گفت: «جنسا تو کشو نیستن!» همه‌مون سعی می‌کردیم صدامونو آروم نگه داریم ولی به‌هرحال مکالمه پُرتشویشی بود:

«چطور نیستن؟»

«خب نیستن دیگه! یکی ورشون داشته.»

«مگه قرار نبود یه جا قایم‌شون کنی؟»

«می‌دونم. گذاشته بودم بعد خاموشی که هیشکی حواسش نیست ببرم بذارم پشت تابلوی برق، یه جا که هیچ‌وقت کسی نمی‌گرده.»

«مگه کشوت قفل نبود؟»

«خب اون لحظه خودم تو سالن مطالعه بودم، قفل کشومم واز بود.»

«جنسا بودن؟»

«آره، بودن.»

«خب بعد چی؟»

«بعد دو دقیقه رفتم دست‌شوویی و برگشتم جنسا نبودن!»

«ای بابا. مگه قفلش نکردی؟»

«نه یادم رفت.»

«ببینم وقتی رفتی دست‌شوویی راوندی تو سالن بود؟»

«با یه ذره مکث» آره، بود.»

صدای آه و اووه همه‌مون یه‌لحظه انقدر بالا گرفت که بعضی بچه‌های دیگه از تختای اطراف حواس‌شون به ما جمع شد. سریع خودمونو جمع‌وجور کردیم. اول تصمیم گرفتیم بهزادخانی و نگاریان و حسینی رو هم خبر کنیم و یه جای خلوت کنار دریا جلسه بذاریم. بلافاصله این کارو کردیم و راه افتادیم. بیرون آسایشگاه که می‌رفتیم طرف دریا، راوندی رو دیدیم که داشت می‌اومد. همدیگه رو تحویل نگرقتیم. انگارنه‌انگار. ولی اون لبخند موذی معمول‌شو داشت و چشماش سرخِ سرخ بودن.



\*\*\*

جلسهٔ اون شب خیلی طول کشید و خیلی پُربحث بود. اولین موضوع جلسه این بود که اگه این بابا آنتنه، پس چرا عوض اینکه ما رو لو بده جنسا رو دزدیده خودش حال کرده؟ بیشتر نظرات از جمله خودم بر این بود که ما از کجا می‌دونیم طرف آنتنه، مگه تا حالا کسی شکایتی داشته یا چیزی دیده ازش؟ این نظر نسبتاً سریع رد شد و قبول کردیم که راوندی فقط آدم مغرور و مکاریه و کینه‌ای. بعد از اون برخوردی که چند ساعت پیش تو جنگل باهاش داشتیم بدجور ضایع شده و سریع انتقام‌شو گرفته؛ خیال‌شم راحت که ما از ترس ماتحت‌مون، برای تست خون لوش نمی‌دیم. دستور بعدی جلسه این بود که حالا چیکار کنیم که حال‌شو بگیریم. بالاخره کارش بی‌جواب که نباید بمونه. این قسمت بحث خیلی داغ و در مواردی پُرتنش بود. حسینی پیشنهاد کرد یه بار که راوندی داره تنها از کنار ساحل برمی‌گرده، چند نفری بریزیم سرش، بکشونیمش تو جنگل، یه کتک مفصل بزنیمش، پوتینا و شلوارشو درآریم، همون‌جوری ولش کنیم بریم. بهزادخانی صددرصد موافق بود. سرابی گفت: «بابا ما که این کاره نیستیم، می‌ترسم این‌جوری بزرگ‌تر شه.» نگاریان گفت: «چی؟ تخمای بابات؟» سرابی گفت: «نه بابا، مشکلمونو می‌گم.» قدیم‌پور گفت تازه مگه بیکاریم تمام‌وقت کشیک بکشیم ببینیم کی میاد و هیشکی‌ام اون‌ورا نیست. من گفتم چون بدجور حالش گرفته می‌شه حتماً شکایت ما رو به هیئت نظامی می‌کنه. این نظر هم با اکثریت آرا رد شد و تصمیم کلی این بود که باید یه‌جوری عمل کنیم که نفهمه کار ما بوده.

بعد چند دقیقه سکوت و فکر و قدم زدن رو ماسه‌های اطراف، اولین پیشنهاد از تبریزی رسید:

«چطوره میزشو آتیش بزنیم؟»

«آتیش بزنیم؟»

«آره. شیمی دبیرستان یادتون نیست؟ تو آزمایشگاه شیمی یه چیزی داشتیم که دو تا ماده رو با هم قاطی می‌کردیم بعد یه مدت آتیش می‌گرفتن، یکی شون

یه پودر سیاهی بود، یکی شون هم یه مایع بی‌رنگ. اگه ما وقتی سالن مطالعه خالیه لای کاغذ روزنامه این دو تا رو قاطی کنیم و بندازیم رو میز و فلنگو ببندیم تا چند ثانیه بعد میز آتیش می‌گیره.»

«خب چی بودن این دو تا ماده؟»

«راستش یادم نیست.»

صداهای «زکی» و «برو بابا» و غیره بلند شدن. نگاریان با لهجه شیرینش گفت: «خاک تو سرت. این جووری شیمی خوندی؟» تبریزی اومد تو دفاع از خودش بگه که اون اطلاعاتو از تو بخش شیمی کتابخونه دانشکده هم می‌تونه پیدا کنه که حسینی حرف شو قطع کرد و گفت: «خطرناکه بابا. اینکه از کتک زدنش بدتره، اومدیم بقیه میزا هم آتیش گرفتن، اگه بفهمن کار ما بوده می‌دونین چی می‌شه؟ بابا اینجا ارتشه، از خایه آویزون مون می‌کنن.» این نظر هم با اکثریت آرا رد شد.

بازم چند دقیقه سکوت و فکر و قدم زدن رو ماسه‌های اطراف تا اینکه ربیعی یه دفعه مثل ارشمیدس داد زد: «یافتم، یافتم.» همه با هیجان برگشتیم طرفش پرسیدیم چی یافتی؟

«بهترین راه اینه که چند گرم تریاک گیر بیاریم، بذاریم تو کشوی میز بعد خبرشو بدیم به عباس پور.»

«کشوی میز که همیشه قفله.»

«خب ما هم باید منتظر باشیم بره دست‌شویی جایی، بعد کارمونو بکنیم.»

«خب بعد که برگشت و کشو رو باز کرد می‌بینه چه خبره، اون جنسم واسه

خودش ورمی‌داره.»

«باید زمان‌بندی مون درست باشه، باید چند دقیقه قبل از اینکه عباس پور رو برای گشت خبر کنیم جنسو گذاشته باشیم سر جاش، ته کشو، زیر کتابی چیزی.» بعد چند دقیقه بحث‌وبررسی، کلیات این طرح تصویب شد. ولی سرابی پرسید: «حالا جنس شو چه جووری جور کنیم، مگه سراغ دارین؟» ربیعی با اعتمادبه‌نفس زیاد گفت: «اونش با من. همین فردا زنگ می‌زنم یکی از بچه‌محلالم بره دنبالش،

آخر هفته که رفتیم مرخصی، ازش می‌گیرم می‌آرم.» پرسیدم جزئیات چطور؟ مثلاً کدوم مون جاساز کنه، کدوم خبر بده و غیره که بچه‌ها گفتن الان دیروقته. بریم بخوابیم. جزئیات باشه بعد. راضی از نقشه‌ دسته‌جمعی مون، رفتیم سمت تختخوابا.

### سه ساعت بعد از لحظه صفر

بیمارستان نوشهر خیلی شلوغ بود. بیشتر مریضا به نظر می‌اومد از روستاهای پُرجمعیت اطراف می‌اومدن. با وجود این به کار ما نظامیاً نسبتاً سریع رسیدن. کار من زود تموم شد. دستمو بخیه زده بودن و نشسته بودم رو یه نیمکت تو راهرو منتظر خبر از بقیه. تا جایی که می‌دونستم بهزادخانی رو برده بودن آی‌سی‌یو، باقیمونده‌ گروهبان جعفری رو هم سردخونه بیمارستان. دست راست قدیم‌پور رو گچ می‌گرفتن و سر ربیعی رو باندپیچی می‌کردن. بقیه آسیب‌های مختصر داشتن مثل حسینی که کتف چپش کوفته شده بود.

همون جا رو نیمکت رفتم تو فکر که اگه بهزادخانی بغل دست راننده نشسته بود این جور می‌شد. اگه من به‌جای پشت با جلو یا سر خورده بودم زمین الان بغل دست گروهبان جعفری دراز کشیده بودم. اگه مثل سرابی و تبریزی و نگاریان، به‌جای مینی‌بوس ارتش با هزینه شخصی و با ماشین کرایه اومده بودم الان حتی این زخم کوچیکو نداشتم؛ اگه... اگه... اگه...

حالت بُهت و وحشت چند ساعت پیش یه کم پایین اومده بود و به‌جاش یه حالتی داشتم که بیشتر تشویش بود تا ترس. ناخودآگاه همه‌اش مادر بزرگم آنا یاد می‌اومد. آدم خداپرستی بود که نماز و روزه و مسجد رفتنش قطع نمی‌شد. تو بچگی هروقت بلایی سرم می‌اومد، مثلاً پام سُرم می‌خورد و سرم می‌خورد به پله‌ها و بعدِ درمانگاه و معاینه می‌دیدن به‌خیر گذشته، آنا می‌گفت: «خدا بهت رحم کرد پسر، چون دوستِ داره. حواست باشه بچه خوبی باشی، وگرنه شاید خدا دفعه بعد رحم نکنه.» تو نوجوونی هروقت بعدِ دعا و کتک‌کاری از کوچه برمی‌گشتم خونه، می‌گفت: «مواظب باش بچه جون. انقدر بدهی تو به خدا زیاد نکن، یه وقت دیدی بدجوری تنبیهت کرد ها!»

انقدر تو حرفا و تصویرای اون روزا غرق بودم که ربیعی هرچی صدام کرد نشنیدم. اومد بالا سرم زد رو شونه‌هام تا یه خُرده از جام پریدم و به خودم اومدم. گفت: «پاشو بریم، مینی‌بوس دم دره.»

چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا برمون گردوندن دانشکده. دکتر به ربیعی و قدیم‌پور یه هفته استراحت مطلق داده بود، به من دو روز. از خاموشی گذشته بود که وارد خوابگاه شدیم. تو نور چراغ‌قوه دانشجوی نگهبان، ربیعی که دستاش سالم بودن کمک کرد من و قدیم‌پور پوتینامونو درآریم و دراز شیم. دیگه به درآوردن لباس نرسیدیم.

### فردای لحظه صفر

صبح بعد از بیدار باش، ما سه تا و بقیه آسیب‌دیده‌هایی که استراحت داشتن، مجبور نبودیم بریم صبحگاه و کلاس و غیره. فقط رقتیم سر صُبونه. همون جا بود که از یه درجه‌دار شنیدیم بهزادخانی مرگ مغزی شده و بستنش به دستگاه؛ زندگی گیاهیش شروع شده بود.

صُبونه از گلمون پایین نرفت. یه چایی نیم‌بند خوردیم و برگشتیم خوابگاه. دمخ و پکر دراز شدیم رو تختامون. قبل دراز شدن قدیم‌پور و ربیعی ازم پرسیدن برنامه‌مون چی می‌شه؟ گفتیم صبر کنین تا بعد نهار که بقیه هم هستن تا مشورت کنیم. از ربیعی پرسیدم جنس کجاست. گفت تو ساکمه، جاش امنه.

سر نهار همه‌مون دور یه میز نشستیم، تا جایی که می‌شد دور از بقیه. بحث این بود که نقشه‌مونو کی و چطور اجرا کنیم. ربیعی اصرار داشت همین امشب. دلیلش این بود که به‌خاطر بهزادخانی، چون خیلی دل پُری از راوندی داشت و هیچ ازش خوشش نمی‌اومد. حسینی با این حرف شدیداً موافق بود. بقیه هم مخالفتی نکردن. من پیشنهاد کردم چون ربیعی و قدیم‌پور سرودست‌شون شکسته باید از عملیات معاف باشن. سرابی و نگاریان هم چون خیلی مصمم نیستن و ممکنه دست‌وپاشون بلرزه بهتره جزو عملیات نباشن؛ می‌مونه من و تبریزی و حسینی، همین سه تا بسه. خیلی مطمئن و مستدل حرف می‌زدم.

بقیه انگار ریاست منو نگفته قبول کرده باشن فقط گوش می‌کردن و سر تکون می‌دادن و گاهی «خیله خُب»، «باشه» می‌گفتن. گفتم جنس دست من باشه. اول باید تبریزی به سروان عباس‌پور یا هر افسر یا درجه‌دار مسئولی که اون‌ورا بود خبر بده که به راوندی مشکوکه چون گاهی وقتا لباساش بوی تریاک می‌دن. بعد باید ندا رو به من و حسینی بده. بعد سر فرصت وقتی راوندی تو سالن مطالعه پشت میزشه از دو طرف بهش نزدیک شیم. اول حسینی از سمت راست یه جوری حواس شو پرت کنه، مثلاً با دعوا راه انداختن، تا من دوسه ثانیه فرصت داشته باشم جنسو بندازم تو کشوش که سمت چپ میز بود. بعد از مختصری بحث رو جزئیات همه قبول کردن. ما که استراحت داشتیم برگشتیم خوابگاه، بقیه هم سر کلاساشون. همون‌جا تو خوابگاه جنسو از ربیعی تحویل گرفتم گذاشتم جیبم.

عصر حدود ساعت هفت و نیمه، همه نشسته بودیم پشت میزمون تو سالن مطالعه، مثلاً داشتیم درس می‌خوندیم، ولی یه چشمون به میز راوندی بود منتظر که خودش برسه که بالاخره رسید. حواس‌مون بود که قفل کشوشو باز کرد و کتابی چیزی درآورد و شروع کردن به خوندن. همون لحظه من و حسینی و تبریزی به هم نیگا کردیم و با ردوبدل کردن یه علامت، تبریزی بلند شد رفت بیرون تو راهروی آسایشگاه. بعد چند دقیقه برگشت تو و با چشمک بهمون علامت داد که کارشو کرده. حسینی بلند شد از سمت راست رفت سمت میز راوندی، منم از سمت چپ. ربیعی و قدیم‌پور و سرابی مثلاً سرشون به کار خودشون گرم بود، ولی می‌دونستم که حواس‌شون به ماست. راوندی پاهاشو گذاشته بود رو میله افقی زیر میز فشار می‌داد و سندلیش فقط رو دو تا پایه عقب بود. داشت رو سندلیش تاب می‌خورد و عقب‌جلو می‌رفت. حسینی مخصوصاً یه موقعی اومد از پشتش رد شه که سندلی راوندی به عقب خم بود و حسینی خورد بهش، بعدم شروع کرد به شلوغ کردن:

«هَش مرتیکه. این چه جور نشستنه؟»

«مرتیکه خودتی گنده‌بک.»

من رسیده بودم بغل میز راوندی که هنوز عصبانی داشت جواب حسینی رو

می‌داد و حواسش به سمت چپ نبود. از باز کردن تا بستن کشوش دو ثانیه هم طول ندادم و حتی صدای بسته شدن شو درنیاوردم و بلافاصله رفتم بین‌شون مثلاً برای میانجیگری. خلاصه جدا شدن و هرکی برگشت سر میزش. بچه‌ها بهم نیگا می‌کردن که یعنی چی شد؟ منم یه سر تکون دادم که یعنی حله.

یه ربع بیشتر نکشیده بود که یه‌دفعه سروان عباس‌پور از درِ سالن اومد تو، پشت‌سرشم چند تا سرباز و درجه‌دار. عباس‌پور با صدای رسای یه نظامی نمونه، بلند فرمان داد: «برپا. گشت.» همه بر پا پشت میزا خبردار و ایستادیم. می‌دونستیم گشت یعنی چی. قبلاً دو بار تجربه کرده بودیم. بدون اطلاع قبلی می‌ریختن تو خوابگاه یا سالن مطالعه دنبال چیز مشکوک بگردن. زمان گشت همه دانشجوها رو بیرون، جلوی آسایشگاه نگه می‌داشتن تا گشت تموم شه. ما رو هم هدایت کردن بیرون و یکی از درجه‌دارا اول به شکل سه تا گروهان همیشگی به خطمون کرد و بعد بهمون «در جا راحت باش» داد.

\*\*\*

تنها نشسته بودم رو ماسه‌های کنار دریا. نیم‌ساعت بعدش از بچه‌ها شنیدم چی شد. گروه گشت یه ربع هم طولش نداده بود و کارشو تموم کرده بود. بعد گذاشته بودن رفته بودن و به هیشکی از جمله راوندی کاری نداشتن. بچه‌ها همه‌شون خیلی تعجب کرده بودن.

منم اون لحظه خیلی تعجب می‌کردم، ولی از یه چیز دیگه که خودمم درست نمی‌دونستم چیه؟ نشسته بودم رو ماسه‌های ساحل، خیره شده بودم به غروب سرخ خورشید تو افق، با بستۀ کوچیک تریاک تو دستام بازی‌بازی می‌کردم؛ مونده بودم پرتش کنم تو دریا، یا زیر ماسه‌ها چالش کنم، یا نگهش دارم، یا...

June 19, 2022

خنده‌های ناز





«وایای چه خنده‌های نازی خدا یا.»

خنده‌هایی که خیلی وقته از یادم نمی‌رن حتی حالا که خودت دیگه نیستی. با اینکه اولین بارم نبود بازم اسیر شدم. با اینکه می‌دونستم. نه که جایی خونده باشم یا از آدم نالان و ناامیدی شنیده باشم. بعد چند دهه بودن و موندن و حس کردن می‌دونستم یا اقلاً فکر می‌کردم می‌دونم که وقتی یه چیزی از جنس خورشید که نمی‌بینیش و جرئت نیگا کردن بهشم نداری ولی مطمئنی همه وجودتو از گرمای زندگی پُر می‌کنه، یه دفعه ناپدید شد، چه جوری انگار مثل برق و باد آتیش درونتو سرد می‌کنه و به جاش یه دریاچه یخ می‌شونه. وقتی یه منبع ناشناخته نور که به وضوح حضور داشت و درونتو روشن می‌کرد و راه و چاه نشونت می‌داد و به هر نفست معنی می‌داد غیبش زد، مثل یه شمع یا چراغ قوه بیهویی خاموش می‌شی و دوربورتو اقیانوس تاریکی پُر می‌کنه. همچی خاموش که انگار همه عمر یه باتری فکسنی از خودت نداشتی. سرما و تاریکی معمولی که نیست، اینا فقط واسه تشبیهن. هرچی هست تا پیش نیومده سرشار و شاد و سرزنده‌ای، خیال می‌کنی دیگه پوستتو انداختی و زخم دیگه‌ای نداری. همه گوشه‌های تاریکت روشن شده و همه چاله‌چوله‌هاتو پُر کردی. تو نهایت آرومی و هماهنگی با دنیا. با هیشکی ام دعوا نداری؛ ولی وقتی پیش اومد انگار تمام این مدت گیج و منگ وسط رینگ بوکس جلوی یه حریف قدر و ایستاده بودی و نمی‌فهمیدی موضوع

چپه. مثل یه بوکسور خوش خیال ولی نه چندان خوش تکنیک که ناغافل و از روی غرور، بدجور مشتتو صورتش خورده، قبل از زمین خوردن یه کم تلوتلو می‌خوری و دور خودت می‌چرخ. تو اون چند ثانیه بین ضربه سنگین و سقوط، ناگزیر ذهنت انقدر بی‌حس می‌شه که دیگه درد نمی‌فهمه. فقط بی‌اختیار آخرین زورشو می‌زنه تا سر دربیاره چرا این جور می‌شه. سر در نمی‌آره و لخت و سنگین با سر می‌خوره زمین و طنین صدای زمین خوردن شو بلندتر از هر کسی چند بار پشت سرهم تو سرش می‌شونه. بالاخره دوباره پا می‌شه راه می‌افته. بعد پا شدن به وضوح می‌بینه که دنیاش دیگه دنیای سابق نیست؛ رنگاش عوض شدن، رنگ همه‌چی، آدما، ماشینا، حرفا، کارا، دوستیا، انتظارا... حالا رنگ جدید بهتره یا نه و دنیای جدید جای بهتری می‌کشوندت یا نه، دیگه بستگی به شانست داره.

وقتی تو رسیدی، رسیدن که نه، مثل صاعقه، مثل زلزله یه دفعه بی‌خبر اتفاق افتادی، پُر بودم از رسوبات. رسوبات چندین‌ساله خاطره‌ها و تجربه‌های تلخ‌وشیرین. ته گرفته‌هایی از قدیم که فکر می‌کردم دیگه کاری‌شون ندارم و کاریم ندارن. فکر می‌کردم نقش‌شونو بازی کردن و حرف‌شونو به موقعش زدن، حالام ته گودال دلم آروم گرفتن تا روز آخر که با هم بریم زیر خاک. فکر می‌کردم زندگی همینه و سرنوشت ازم می‌خواد یه گوشه بشینم کارمو بکنم و نون و ماستمو بخورم. نه زیادی نزدیک شم نه دشمنی کنم. نه شیفته شم نه بجنگم نه انتظار داشته باشم؛ ولی فقط یه کم طول کشید تا ببینم سرنوشت برنامه دیگه‌ای داره. توفانی فرستاده بود که باید رسوبات درونمو می‌سایید و می‌خراشید، ریزشون می‌کرد و تو گرداب درون، اون قدر می‌چرخوند تا بیان بالا. بیان بیرون. زیر نور. جلو چشم. خیلی سنگین بودم و خیلی وقت بود نمی‌خواستم بفهمم چرا.

همه‌چی ناگهانی بود. هیشکدوم منتظر هم نبودیم. ولی تو اولین دیدار اتفاقی، چنان بی‌مقدمه و بی‌تعارف، چنان خودمونی با اون خنده نازت زنگ دلمو زد که یه لحظه هم شک نکردم. درو وا کردم زود اومدی تو. انگار خیلی وقت بود می‌شناختمت. اولش بُهت ورم داشته بود. باورم نمی‌شد بیدارم. بعد چندین سال

درافتادن با خودم و دنیا و نرسیدن به عشقی که تو رؤیاهام بود، به خودم قبولونده بودم که دیگه باید قفل دِلو زد و هیشکی دیگه رو راه نداد توش. هرکی اومد این تو، یه چیزی شکست و برد. دیگه بسه. ولی اشتباه می‌کردم؛ منتظرت بودم و نمی‌فهمیدم.

وقتی بودی گرم شده بودم. با خودم با مادرم با همه مهربون تر شده بودم و بیشتر می‌خندیدم. بیشتر حرف می‌زدم و باهات از هر دری می‌گفتم. وقتی با هم بودیم نوازشا و بازگوشیات زود شروع می‌شد. چقدر دوست داشتم شیطونیاتو. کرم ریختنا و بشگون گرفتنای هرازگاهتو. گاهی لبخند ظریف گاهی خنده‌های از ته دلتو. مهربون بودی و خودمونی. پُر از دانش و تجربه ولی قیافه نمی‌گرفتی؛ مثل یه درخت پُرمیوه، پُربار بودی و افتاده. از همه‌چی مهم‌تر چقدر بی‌نیاز بودی. هیچ‌وقت چیزی یا کاری از من نخواستی. همین بی‌نیازیت منو کشته بود. همه‌چیزت امید می‌داد. انرژی می‌داد. معنی می‌داد. مثل آهن‌ربا منو طرف خودت می‌کشیدی و می‌کشیدی و ول نمی‌کردی. نه خودت توضیح می‌دادی چرا، نه من می‌فهمیدم. خیلی زود به دلم نشست که این دیگه آخریشه. این یعنی پایان جست‌وجو. این یعنی آرامش بی‌دغدغه از این به بعد؛ به‌خصوص یه روز وسط ناز و نوازش وقتی گفتی من بهترین اتفاقی هستم که برات افتاده، باورم شد. زود باورم شد و ای کاش نمی‌شد. زیادی از خودم خوشم اومد. زیادی باد کردم مثل بادکنک کوچیکی که ظرفیت نداره اون قدر باد شه.

چندان طولی نکشید که همون جور که یه‌هو پیدات شده بود یه‌هو غیبت زد. بی‌خبر، بی‌خداحافظی از در حیاط‌خلوت دلم رفتی بیرون و پشت‌سرتم نیگا نکردی. اون روز مغزم سر شده بود. بالاخره باورم شد چه مشتت خوردم ولی نمی‌فهمیدم چرا. شاید باید گاردمو بالاتر می‌گرفتم. باید رقص پا می‌کردم و بیخودی زیادی به حریف نزدیک نمی‌شدم. شاید باید اون جور ی با خیال راحت و اطمینان از پیروزی رو طنابای رینگ لم نمی‌دادم. تو فاصله کوتاه بین سرگیجه و سقوط، اول سردم شد، بعد یخ زدم، بعد شکستم و تیکه‌های تازه‌ای انداختم رو رسوب دل. باید باور می‌کردم اون ستاره رؤیاهام که خیال می‌کردم پیداش شده،

واسه من ستاره نبود. شهاب چشم‌نوازی بود تو آسمون که یه مدت درخشید و نور پخش کرد و چشمامو محو رنگاش کرد و رفت. وقتی یه کم قرار گرفتم و باورم شد دیگه نیستی، منم زیاد لفتش ندادم. منم بعدِ تو پا شدم راه افتادم؛ رفتم تا قبل، خیلی قبل.

\*\*\*

وقتی الهام به دنیا اومد من چهارپنج سالم بود. تو محل بچگی من، یه محل قدیمی، همسایه بودیم. خونه‌شون تقریباً روبروی خونه ما بود دو تا خونه اون‌ورتر. خونواده‌شون با ما رفت‌وآمد داشتن. مادرش با مادرم دوست جون‌جونگی بودن، خودم با برادر بزرگ‌ترش که همسنم بود. الهام از همون چندروزی تو قنداق دختر بچه خیلی مامانی و نازی بود؛ جوری که می‌شه گفت هیشکی، حتی رهگذرای غریبه از کنارش که رد می‌شدن نمی‌تونستن بی‌خیال بمونن. بغل مادرش یا تو کالسکه‌اش خم می‌شدن نازش می‌کردن و لپی می‌گرفتن.

خونواده ما هم استثناء نبودن. وقتی اونا خونه ما بودن همه‌مون از پدر بزرگ و مادر بزرگم، پدر و مادرم، داییم، خواهرام و خودم مسابقه می‌داشتیم که کی زودتر الهامو بغل بگیره. من که کوچولو بودم و همیشه آخرین نفر. مگه بالاخره اجازه پیدا می‌کردم تو بغل یه بزرگ‌تر نازش کنم یا گاهی وقتا خودم نشسته رو زمین بغل بگیرمش. هر کاری می‌کردی زود می‌خندید؛ نوازش، غلغلک، شکلک. بی‌غل‌وغش و پُرصدا می‌خندید. صدای خنده‌هاش بلندتر که می‌شد و به قهقهه می‌رسید، تو همون دنیای بچگی به نظرم می‌اومد درختای حیاط هم دارن باهاش می‌خندن. واسه همین خنده‌های نازش بود که همه عاشقش شده بودن. یکیش من که خیلی مونده بود حالیم شه که عشق چیه و منو کجا قراره بکشونه. همون سال‌ها بعد از اینکه دوست بچگی‌م، برادر بزرگ الهام، تو یه حادثه جون‌شو از دست داد، پدرشون جلیل آقا مدت‌ها رفت تو شوک و بعد افسرده شد. مغازه خیاطی‌شو داد دست شاگرداش و خودش بعضی روزا با بی‌میلی یه سری می‌زد. سفارش زیادی هم نمی‌گرفت. می‌گفتن بیشتر روزا تو خونه‌اش می‌شینن، عرق می‌خورن و سیگار می‌کشن و گریه می‌کنن. مادرشون ژاله خانم

که خونه‌دار بود از اون به بعد مجبور شده بود کار کنه، چون درآمد خونواده کم شده بود. روزی چند ساعت تو یه آرایشگاه زنونه محل کار می‌کرد. واسه همین ساعتای بیشتری الهامو خونه ما می‌داشت. مثل اینکه هیچ‌جا دیگه خیالش راحت نمی‌موند. تو خونه ما هیشکی از دیدن وضع‌وحال ناجور جلیل آقا تو غم جیگرگوشه‌اش خوشحال نبود. همه همدردی می‌کردن و «آخی! مرد بیچاره!» و از این جور چیزا می‌گفتن، ولی در ضمن همه بدون اینکه حرف‌شو بزبن از نتیجه این وضع راضی بودن؛ فرصت بیشتر برای بازی کردن با الهام. یکیش من با این فرق که نه به وضع کسی کاری داشتیم نه نتیجه چیزی، نه سر درمی‌آوردم چرا بعضیا وقتی می‌گن «آخی! مرد بیچاره!» یه نیم‌نگاهی هم به من می‌نذازن. وقتی الهام راه افتاده بود و یه کمی هم دهن وا کرده بود، بیشتر ساعتایی که خونه ما می‌داشتنش تو اتاق پذیرایی بود که همیشه چند نفری پیشش باشن. گاهی وقتم می‌بردنش حیاط یه گستی بزنه، به‌خصوص وقتی خودش حوصله‌اش سر می‌رفت و هی می‌گفت: «دَدَر دَدَر.» وقتی تو اتاق بود و خوابش نمی‌اومد و گشنه‌اش نبود، سرتاسر پذیرایی رو می‌دوید بالا پایین و به همه چی دست می‌زد و می‌گرفت می‌کشید تا بالاخره یه نفر، گاهی وقتا خودم، بگیره بغلش کنه و شروع کنه بازی کردن باهاش. الهام زود آشنا می‌شد. بغل همه می‌رفت. وقتی سرحال‌تر بود با کف دست به سروصورت همه می‌زد و یا موهاشونو می‌کشید یا لباسونو. سروصدا می‌کرد و بلندبلند یه کلمات بچگونه نامفهومی می‌گفت و هرهر می‌خندید. تو این حالتهاش کسی چندان حواسش به‌جای دیگه نبود. همه سرخوش بازیگوشی الهام بودن. یکیش من. اگه تلویزیون روشن بود و کارتون شروع می‌شد، همون لحظه جنب‌وجوش الهامم تموم می‌شد. بغل هرکی بود می‌اومد پایین، می‌رفت جلوی تلویزیون به فاصله کمتر از دو متر، چهارزانو می‌سست زمین، دستاشو می‌داشت رو مچ پاهاش و تو سکوت محض همین‌طور که محو میکی ماوس و دانلد داک و پلنگ صورتی بود، یواش به عقب‌وجلو تاب می‌خورد. انگار یه اقیانوس طوفانی تو یه ثانیه مثل یه استخر سرپوشیده آروم شده باشه. تا کارتون تموم نشده بود بعضیا به کار خودشون می‌رسیدن،

بعضیا همراه الهام کارتون نیگا می کردن ولی من نه. من می رفتم یه جا حدود سه متری دست راستش، یه کم عقب تر از خودش می شستم تا نیم رخ شو واضح ببینم. از اونجایی که می شستم تلویزیون خوب دیده نمی شد ولی برام مهم نبود. نمی خواستم کارتون ببینم. می خواستم کارتون دیدن الهامو ببینم و خنده های ناز و گاهی خیلی بلندشو بشنوم. وقتی می خندید همه هیکل کوچولوش تکون می خورد و همراه باهاش دل بقیه برای خنده بعدی غنچ می زد؛ یکیش من. زندگی همین طور آروم و بی حادثه و پُر الهام ادامه داشت تا حدود هفت هشت سالگی من. تا وقتی اون اشتباه رو کردم. شایدم نشه گفت اشتباه. شایدم حرکت سنجیده دست سرنوشت بود که اگه انجام نمی شد دلیلی برای نوشتن این داستان نبود.

\*\*\*

رسیدنت سریع بود. موندنت کوتاه. رفتنت برق آسا. هم پیدا شدنت گیجم کرد هم غیب شدنت. انقدر گیج که مونده ام از کجاش بگم. حالا شایدم زیاد مهم نباشه چه جور می اومدی و رفتی، مهم همون چند روزیه که بودی. تو همون مدت کوتاه همه چیز عجیب عوض شده بود. امید و حوصله زیاد شده بود، ناامیدی و افسردگی کم. انرژی درون خیلی زیاد شده بود. انگار گول خفته ای با یه تلنگر بیدار شده و داره چشماشو می ماله و به تنه و دستاش کش می ده تا کامل بیدار شه. کمتر می خوابیدم. کمتر ولو می شدم رو کاناپه. بیشتر راه می رفتم. حتی وقتی درد زانو اجازه می داد می دویدم. بیشتر می خوندم و گاهی هم می نوشتم. چه تجربه جالبیه شعر نوشتن برای کسی که تو عمرش این کاره نبوده.

هیشکدوم اینا به تنهایی عجیب نیستن. آدم یه روز سرحاله. می گه و می خنده و به این و اون زنگ می زنه و با دوستاش قرار می ذاره. یه روز انقدر پکر و دمغ که حوصله دیدن کسی رو نداره. حتی حوصله نداره از درِ خونه بره بیرون. آدم به هر دلیل ممکنه بره سراغ کتاب خوندن یا میلش بکشه به نوشتن یا اصلاً همین جور یهو و بی دلیل مشخصی بزنه زیر آواز. هیچ جاش عجیب نیست، اقلًا واسه من. عجیب اینجاست که تغییرات چرا اون قدر ناگهانی بود؛ یکی دو تغییر

هم نه، کل رنگ‌وبوی بودن عوض شده بود. نه فقط میل به فلان چیز و دور شدن از فلان چیز دیگه. همه چیز عوض شده بود. اخلاقم، عاداتم. طرز برخوردم با مردم. انتظاراتم از این و اون. و چیزی که بعدها، دیرتر فهمیدم، انتظاراتم از خودم. همه اینا واسه چی؟ واسه چند روز بودن با کسی که چندان نمی‌شناختمش و هنوزم نمی‌شناسم؟

تا مدت‌ها بعد از اینکه غیبت زد، این سؤال تو کلهام وول می‌خورد. چرا؟ چطور ممکنه زنجیرایی که چند ده سال یه موجود اسیر و درمونده رو سفت بسته بودن این‌جوری شُل شن. انگار دیگه دارن ولش می‌کنن. همه‌اش به‌خاطر خنده‌های نازت؟ یا خاطرات قشنگی که تعریف می‌کردی؟ اونم زنجیرای کلفتی که تو این همه سال سفت‌تر و سنگین‌تر شده بودن. با فاصله گرفتن از مرد و زن. با دشمن دونستن آدمای. با حس انتقام‌گیری و تسویه‌حساب با بقیه دنیا. تا مدت‌ها نفهمیده بودم اون که ناگهانی سر راهم پیداش شد و ناگهانی هم رفت، گوشت و پوست نبود. هرچند بود! ولی تو اون روزا بیشتر یه شعاع نور بود که باید می‌تابید. باید رو بعضی گوشه‌های تاریک نور می‌نداخت و تا مأموریتش تموم شد باید می‌رفت. خورشید رو که فقط برای من نساختن؛ خورشید برای همه‌اس.

چقدر خنگ بودم که خیلی دیر فهمیدم دلیلش چیه. چرا وقتی پیشتم، حتی وقتی حرفی نمی‌زنیم، اون جور روحم سبک می‌شه؟ اون قدر راحت لبخند می‌زنم، حتی بی دلیل می‌زنم زیر قهقهه؟ دلیلش زیادم پیچیده نیست. بعد از اینکه یه کم اختلاط می‌کردیم و یه‌ذره هم سوار دود لحظه‌های سبز ارتفاع می‌گرفتیم، شیطونیاتم شروع می‌شدن. گاهی صدای خنده‌مو درمی‌آوردی، گاهی جیغ‌مو. نه جیغ به‌خاطر درد. لذت اون جیغ از خنده کمتر نبود. بعد نیم‌ساعت سه‌ربع یه کم که آرام می‌گرفتی، می‌رفتی کنار پنجره اتاقت، می‌شستی رو زمین زانوهایتو بغل می‌کردی و چندین دقیقه طولانی زل می‌زدی بیرون؛ به ابر، درختا، آدمای دیوارا. از نیگا کردن خسته نمی‌شدی. بعد یه ربع سکوت محض با صدای دلنوازش می‌گفتی: «ببین چه کاج قشنگیه!» و چقدر قشنگ بود. کاجو نمی‌گم. از اون قشنگ‌تر، نشستن تو فاصله دو متری پشت‌سرت بود و خیره موندن به سکوت

خیرهات. لذت محو و گنگی بود ولی کاملاً قابل لمس. اون روزا نمی‌تونستم یا حتی نمی‌خواستم بدونم چرا. ولی کاش زودتر می‌فهمیدم که هر بار برای دیدن می‌آم، به خاطر شنگول شدن و گپ زدن و بازیگوشی نیست؛ گرچه اونارو هم دوست داشتیم. دلیل اصلی دلتنگیم، همون لحظه‌هایی بودن که تو، توی سکوت به دنیا خیره می‌شدی، من توی سکوت به تو؛ درست مثل کارتون دیدن الهام و الهام دیدن من.

آره! همون چند وقت که بودی، دنیام پُر از الهام بود. دختر کوچولوی زمان بچگی من نمی‌گم؛ به الهام دیگه، الهام اصل کاری. رشته بلندی بود که خنده‌های ناز تو و الهامو یه جوروی به هم ربط می‌داد. رشته‌ای نامرئی از قدیم تا الان تو اعماقم که این همه وقت اونجا بود و من بی‌خیالش بودم. ولی وقتی اومدی و رفتی و اون جور زلزله راه انداختی، دیگه نمی‌شد بی‌خیال بمونم. دیگه اگه منم می‌خواستم نمی‌شد. باید برمی‌گشتم تا قبل. تا خیلی قبل که سررشته سردرگمی‌ها شروع شد.

\*\*\*

وقتی من هفت سالم شده بود و مدرسه می‌رفتم، الهام سه سالش بود. چیز زیادی عوض نشده بود. جلیل آقا هنوز بدحال بود و ژاله خانوم زحمت‌کش‌تر از سابق. الهام هنوز با رفت‌وآمدهای مرتبش تو خونه ما دلبری می‌کرد. بزرگ‌ترین اتفاقی که برای من افتاده بود مدرسه رفتنم بود. مادرم منو تو دبستانی که خودش درس می‌داد، نزدیک خونه ثبت‌نام کرده بود و به همکارش، معلم کلاس اول سپرده بود همامو داشته باشه. مامان خودش کلاس چهارم درس می‌داد. دبستان واسه من تجربه جدید و جالبی بود مثل هر بچه دیگه‌ای. ولی واسه من یه جورای خاصی جالب بود. با بقیه بچه‌ها یه فرق‌هایی داشتیم. نه اینکه خودم بدونم. معلمم از همون روزای اول فهمیده بود و به همکارش یعنی مادرم یه چیزایی گفته بود. گفته بود من تو درسای فارسی و حساب و... کم‌ویش مثل بقیه‌ام، نه بهتر نه بدتر، ولی تو زنگ نقاشی با بقیه فرق دارم. با دقت می‌چسبم به کارم حتی اگه قرار بود یه گل ساده بکشیم با حداکثر سه تا رنگ. گفته بود



من بیشتر وقتا تو زنگ تفریح به‌جای اینکه برم تو حیاط با بچه‌ها بازی کنم، می‌شینم تو کلاس نقاشی می‌کنم. راست می‌گفت. اون جوری بودم. از همون روزا معنی دادن به رنگ روی کاغذ، به نظرم از جمع و تفریق و جدول ضرب جالب‌تر می‌اومد. زنگ نقاشی مدرسه که شل‌وول بود، مثل اکثر دبستانا. معلم می‌سست روزنامه می‌خوند، بقیه بچه‌ها هم معمولاً یه خونه می‌کشیدن با سقف شیروونی‌دار، پشتش کوه و خورشید، روبروش رودخونه، اطرافش هم چند تا گل؛ همه هم نمره می‌گرفتن، زنگ تفریحی بود واسه خودش. واسه همین بود که از همون چند ماه اول به بعد بیشتر نقاشی من تو خونه انجام می‌شد. تو کلاس، منم مثل بقیه خونه می‌کشیدم و کوه. انگار تو یه محیط شلوغ نمی‌تونستم دل به کار بدم.

مامان تو خونه موضوع رو به همه گفته بود. یعنی اگر نمی‌گفت همه می‌دیدن و می‌فهمیدن علاقه من کجاست. پدر و مادر و خواهرام نسبت به این موضوع بی‌علاقه بودن. پدرم حتی مخالف بود و معتقد بود من بیشتر وقتمو باید رو درس بذارم نه نقاشی. اونم مثل خیلی پدرا از همون موقع آرزو داشت پسرش مهندسی چیزی از آب دربیاد. ولی با وجود انتقادای گهگاهی چندان جلو مو نمی‌گرفت. شاید دلیل اصلیش دو تا پشتیبان بود که تو خونه داشتیم؛ پدر بزرگم پاپا و داییم، دایی منصور.

اول از دایی منصور بگم که خودش اون موقع معماری می‌خوند و دستی هم تو طراحی و گرافیک داشت. وقتی می‌دید من تو هفت سالگی به‌جای خونه و کوه، درخت و آدم و ماشین می‌کشم، تشویقم می‌کرد. گاهی نقاشیامو ورمی‌داشت یه قسمتایی شو درست می‌کرد و بهم توضیح می‌داد قلمو چه جوری رو کاغذ بچرخونم تا خط‌ها و شکل‌ها باورپذیرتر بشن. گاهی هم بهم سرمشق نقاشی می‌داد. دایی منصور تنها کسی بود که انقدر تحویلیم گرفت که تو اولین روز تولد بعد از مدرسه رفتنم، یه بسته مدارنگی بزرگ، یه بسته ماژیک خوب و چند تا دفتر نقاشی با کاغذ مرغوب بهم هدیه داد. تا اون لحظه بهترین هدیه‌ای بود که تو عمرم گرفته بودم.

و اما پاپا، که به تصدیق خاص و عام خوش‌ذوق‌ترین و البته باتجربه‌ترین عضو فامیل بود. پاپا هم جوونیاش نقاشی می‌کرد. مجسمه هم می‌ساخت، با خمیر نون. می‌گفتن ذوق هنریش از تو زندان رضا شاه گل کرده بود که وقت زیادی برای ابراز هنرش داشت. قضیه زندان رفتن شو هیچ‌وقت به کسی توضیح نمی‌داد، حداقل به بچه‌ها و جوونا. پیرتر که شده بود و دستاش می‌لرزیدن دیگه نمی‌تونست چیزی بکشه یا بسازه ولی هرازگاهی تو خلوت خودش یه چیزایی می‌نوشت؛ حکایت‌های کوتاه طنز یا خاطرات طنزآمیز خودش. بعد تو محفلا و مهمونیایی که آدمای محبوب خودش توش بودن، نوشته‌هاشو می‌خوند و همه رو سرگرم می‌کرد. بعدشم معمولاً همه دورشو می‌گرفتن و ازش سؤال می‌کردن. پاپا عاشق این بود که تو جمع فامیلی راجع به خاطرات و تجربه‌هاش توضیح بده. نه فقط توضیح بلکه بعدش مثل مولانا نتیجه‌گیری کنه و حتی ارشاد و نصیحت. آدم خوش‌صحبتی بود که کسی از اطرافیانو خسته نمی‌کرد. همه جذبش می‌شدن حتی من چندساله که چیز زیادی از حرفاش نمی‌فهمیدم. یکی از موارد ذوق پاپا این بود که جملات قصاری از خودش می‌ساخت که بعضیاش تا سالیان سال بعد از مرگش تو یاد خیلیا مونده بودن؛ مثلاً یه بار بعد از یه صحبت نسبتاً طولانی یه نفس عمیق کشید و گفت: «بله دوستان، آدمیزاد مثل چوب کبریته، وقتی روشن شد بهتره تا ته بسوزه، حیفه اون وسطا خاموش شه.» من که اون موقع منظورشو نفهمیدم؛ احتمالاً خیلی‌های دیگه هم.

نقاشی از همون موقع واسه من واکنش به یه جور شوق آفرینش بود. بهترین ساعتای کارم، اگه بشه بهش گفت کار، بعد غروب بود و بهترین مکان، اتاق کوچیک طبقه اول کنار اتاق پذیرایی. اونجا یه میز کوچیک چوبی بود با یه صندلی چوبی کنارش که شده بود میز تحریر من. اونجا هم درس می‌خوندم و مشق می‌نوشتم هم تا می‌تونستم نقاشی می‌کردم. به جز دایی منصور، پاپا هم هرازگاهی عصازنان می‌اومد تو اتاق، پشت‌سرم وامی‌ستاد و می‌گفت: «بینم پسرم. این دفعه چیکار کردی؟» منم با کمال میل نشونش می‌دادم. البته که نقاشیام بچگونه بود ولی پاپا هیچ‌وقت مسخره نمی‌کرد. به‌به چه‌چه الکی هم

نمی‌گفت. یا می‌گفت: «آفرین پسر» یا «داری راه می‌افتی» یا حداکثر «اینجاش به‌ذره کج شده» و خلاصه نشون می‌داد که بی‌تفاوت نیست. تنها کسی که گاهی وقتاً فعالانه مزاحم کارم می‌شد الهام بود. بعضی وقتاً که کار ژاله خانم طول می‌کشید و الهام تا غروب خونه ما بود، کافی بود چند ثانیه ولش کنن تا بیاد تو اتاق کوچیکه سروقت من. میونه‌اش با من مثل همه خوب بود. تعارف نداشت. انقدر جیغ‌وداد می‌کرد و حتی تو سروصورت‌م می‌زد تا بالاخره چند تیکه کاغذ و چند تا مدارنگی بذارم جلوش رو فرش تا واسه خودش خط‌خطی کنه و سرش گرم شه و دست از سرم برداره. بعد خودم گاهی از پنجره بیرونو نیگا می‌کردم گاهی کاغذ و دستامو، و سعی می‌کردم چیزایی که می‌دیدم، مثلاً کاج بلندی رو که جلو چشمام بود، همراه دیوار آجرقرمز پشتش نقش بزنم. زندگی کم‌وبیش متعادل پیش می‌رفت تا رسید اون روزی که منتظرش نبودم؛ ولی مثل اینکه اون منتظرم بود تا موج بزرگی تو آب بندازه و قایق‌مو تکون‌تکون شدیدی بده.



اون روز از صبح شنگول بودم. شب قبلش ژاله خانوم خبر داده بود که فرداش یعنی اون روز کارش طول می‌کشه و خواهش کرده بود الهام یکی‌دو ساعت بیشتر پیش ما بمونه. مامان و آنا و خواهرام کلی تعارف کرده بودن که حتماً، نگران نباشین، شام نگهش می‌داریم. بقیه چیزا ظاهراً مثل روزای دیگه بود و هیچ نشونه‌ای نبود که مثل روزای دیگه تموم نشه. ساعت چهارپنج بعدازظهر بود. همراه آنا، مادرزرگم رفته بودیم خرید. دیگه سنم اون قدر شده بود که گاهی وقتاً منو با خودشون بیرن خرید تا برگشتنی کیسه‌ای پاکتی چیزی با خودم بیارم. راه نزدیکی بود. آنا می‌خواست از بقالی محل، بقالی صداقت خرید کنه که فقط سه تا کوچه پایین‌تر از ما بود و صاحبش آقای صداقت خیلی احترام آنا رو نگه می‌داشت. تو بقالی بودیم و آنا داشت نمونه اجناس مختلفی رو که صداقت نشونش می‌داد تست می‌کرد؛ با بو کردن یا چشیدن یا لمس کردن. منم گوشه کنار سرک می‌کشیدم و ادویه‌جات مختلف بو می‌کردم یا دست می‌کردم تو

کیسه‌های ماش و لپه مثل ماسه‌های ساحل بازی می‌کردم باهاشون. وقت کافی داشتم. آنا هیچ‌وقت تو خرید عجله نداشت؛ یعنی راستش هیشکدوم از زن‌های فامیل نداشتن. آخرش که صداقت همه خریدای آنا رو بسته‌بندی کرده بود و داشت می‌ذاشت رو پیشخون من رفتم کنار آنا که روبروی پیشخون وایستاده بود. جلوش ترازوی کفّ‌ای بود با چند تا سنگ‌وزنه سمت چپش. سمت راست ترازو چند تا بسته کوچیک آدامس و آب‌نبات گذاشته بودن. از اون موقع رسم بود از این جور چیزا رو پیشخون جلو چشم می‌داشتن تا بعضی مشتریا هوس کنن و شاید بخرن. صداقت داشت بسته‌ها رو می‌چید سمت راست ترازو پشت بسته‌های تنقلات و خستگی‌ناپذیر با آنا حرف می‌زد راجع به آب‌وهوا، ترافیک، مشکلات محله... که چشمم افتاد به بسته آدامس‌ها و یه چیزی سریع نظرمو گرفت. بسته‌های آدامس خروس‌نشان که رنگ کاغذشون قرمز بود با یه کم نارنجی. تا اون موقع ندیده بودم. آدامس خروس‌نشان رو به رنگ سبز می‌شناختیم. خیلی هوس کردم ولی می‌دونستم که نمی‌شه از آنا بخوام بخره. آنا و بعضیای دیگه مخالف بودن که بچه‌های کوچیک شیرینی و آدامس و این چیزا زیاد بخورن. تو خونه هم مواظبم بودن و یه جور سهمیه روزانه برام گذاشته بودن. قبلاً هم که موقع خرید ازش همچین چیزایی خواسته بودم خیلی صریح گفته بود نه. کاش پاپا بود، اون نه نمی‌گفت. تو هوس و آرزو غوطه‌ور بودم که کار صداقت تموم شد و وقت حساب رسید. آنا اسکناس‌ها رو از کیفش درآورده بود و با دست راست گرفته بود جلوی صداقت و بفرما بفرما می‌گفت و صداقت هم مثل همیشه تعارف و قابل نداره و مهمون من باشید و غیره.

یه لحظه طول کشید؛ یعنی یه ثانیه هم نشد که دیدم، تصمیم گرفتم، عمل کردم. فکر کردن جزئی از این قضیه نبود. صحنه‌ای که جلوم می‌دیدم چند بسته آدامس بود که سمت راست‌شونو دیواره یخچال کنار پیشخون گرفته بود، پشت‌شونو کوه بسته‌های خرید آنا و از همه مهم‌تر سمت چپ‌شونو دست راست آنا که جلو اومده بود و چادر مشکی آویزونش مثل پرده جلوی دیدو می‌گرفت. فکر مثل برق از سرم گذشت. پرده سمت چپ الانه که بیفته. عمل هم مثل

برق انجام شد. با یه حرکت فرزند دست چپم به بالاوپایین یکی از اون بسته‌های خوش‌رنگ آدامس از جاش به جیب چپ شلوار کم منتقل شد. صداقت پولو گرفت و آنا هم پرده رو انداخت. چند ثانیه دیگه هم به پس دادن پول گذشت و تعارفات بیشتر تا اینکه صداقت شاگردشو از پشت مغازه صدا کرد تا کمک کنه بسته‌ها رو ورداریم.

یه دقیقه بعدش آنا با یه کیسه پلاستیکی بزرگ تو دستش از جلو، منم پشت‌سرش خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون. یه بسته کوچیک تو هر دستم بود، یه بسته آدامس تو جیبم و معجونی از رضایت و هیجان و تشویش تو سرم.

\*\*\*

اون شب یه خیالایی داشتم. برای اولین بار به فکر رسیدن بود که پرتره بکشم؛ اصلاً درست نمی‌فهمیدم پرتره یعنی چی، فقط از دایمی منصور یه چیزایی شنیده بودم. هوا که تاریک شد طبق معمول الهامو از حیاط آوردن تو پذیرایی تا سرگرمش کنن. منم مخصوصاً با ماژیک و مداد رنگی که نشونش دادم کشوندمش تو اتاق کوچیکه نشوندمش رو زمین و کاغذ و مداد گذاشتم جلوش. این جور وقتا اهل منزل از این کارم بدشون نمی‌اومد چون سروصدای الهام کم می‌شد؛ به‌خصوص وقتی می‌خواستن حواس شون جای دیگه باشه مثل اخبار گوش کردن یا سفره انداختن و...

برخلاف همیشه خودم پشت میز نشستم. نشستیم رو فرش روبروی الهام تا صورت شو بهتر ببینم. کاغذو با تخته زیرش گذاشتم رو فرش و شروع کردم. دو تا گردی برای سر و بدن، چهار تا درازی برای دستوپا. به‌اندازه کافی بزرگ کشیده بودم تا بتونم جزئیات چهره رو خوب درآرم. هدف اصلیم نقاشی خنده الهام بود. به سبک کودکانه خودم دستوپاها رو زود تموم کردم و یه بچه رو که چهارزانو نشست بود و دستاش به دو طرف باز بود کشیدم؛ بعد رفتم سراغ صورت. چقدر دقت کردم تا ترکیب چشم و مژه و ابرو و بینی باورپذیر از آب دربیاد. لب و گونه‌ها که باید خنده ناز الهامو می‌ساختن سخت‌ترین قسمت بودن. گهگاهی با نوک مداد رنگی یه سقلمه آروم به شیکم الهام می‌زدم تا به خنده بیفته و من مثلاً بهتر

بتونم ببینمش. اصلاً حواسم به سوژه نبود. از حفظ می‌کشیدم. ولی مثل اینکه احساس رامبراند بهم دست داده بود و داشتم ادای نقاش درمی‌آوردم. با نهایت دقت، شکل لب و دهن رو جوروی درآوردم که نسبت به بقیه اجزاء صورت، بزرگ یا کوچیک نشه. به‌سادگی یه لبخند ظریف نبود. خندهٔ پُرسدای یه دختر بچه بود. فقط با یه خط منحنی رو به پایین کارش راه نمی‌افتاد. لب بالا و پایین باید از هم جدا می‌بودن و ردیف دندانها باید یه جوروی مشخص می‌شدن. چه زوری زدم و چه دقتی کردم تا حداقل گند نزنم. وقتی از نتیجهٔ طرح کلی نسبتاً راضی شدم رفتم سراغ رنگ. رنگ زدن لباساش و موهاش خیلی طول نکشید. انداختن سایه رنگ رو لپاش و لباس و کلاً رنگ‌بندی صورت رو درست درآوردن کار سختی بود. حقیقتش اینکه حداقل هنوز کار من نبود و خودم باور نمی‌کردم.

کارم که به آخر نزدیک شده بود، کاغذو گرفتم جلوم یه جوروی که الهام و شکلشو کنار هم جلوم ببینم. به نظر خودم شاهکار کرده بودم. تو تخیلاتم می‌اومد که کار من باید بره تو موزه کنار مونالیزا؛ ولی اون نقاشی رو به هر آدم بزرگی نشون می‌دادی حداکثر می‌گفت چه کاریکاتور جالبی! اون لحظه چه کیفی داشتم می‌کردم. تجسم می‌کردم همین امشب فوفش یکی دو ساعت دیگه کارمو به پایا و دایی منصور نشون می‌دم و چه نوازش‌ها و چه تشویق‌ها که منتظرمان.

تو همین خیالاً بودم که یه دفعه در دو لنگهٔ بین دو اتاق با لگد و با سروصدا باز شد. بابام و پشت‌سرش آنا اومدن تو. سرم رفت بالا. دیدم تو صورت هر دوشون اخم هست و خشم. بابام با تحکم و صدای نسبتاً بلند به آنا گفت: «الهامو بیرین بیرون.» آنا الهامو از پشت بلند کرد و گرفت تو بغلش. الهام که انتظار همچین چیزی نداشت با جیغ و گریه، همون‌طور که یه مداد رنگی آبی دستش بود با آنا رفت بیرون. قبل از اینکه فرصت فکر داشته باشم، بابام فقط یه قدم برداشت جلو چنان کشیده‌ای تو گوشم خوابوند که کم مونده بود سرم بخوره به پایهٔ میز. بعد بی‌مقدمه داد زد:

«کره‌خر بی‌شعور از کی تا حالا دزدی می‌کنی؟»

«م م م؟ د د دزدی؟»

هرچند دوزاریم همون اول افتاده بود ولی داشتیم خودمو به اون راه می‌زدیم و فایده‌ای هم نداشت چون بلافاصله کشیده بعدی رو هم خوردم و پشت‌سروش دادوبیداد بابام:

«دزدی تو محل خودمون؟ اونم از کسی مثل صداقت؟ می‌خوای آبروی خونواده رو پیش اهل محل ببری؟...»

همین جور که داد می‌زد چشمش افتاد به نقاشی من روی فرش.

«این چیه دیگه؟ این جوری وقت تلف می‌کنی؟»

و با یه حرکت سریع کاغذو از زمین برداشت از وسط پاره کرد پرت کرد تو صورتتم. دادوبیداد و بدویبراهش ادامه داشت ولی من دیگه چیزی نمی‌شنیدم؛ انگار دیگه اونجا نبودم، فقط جمله آخرش یادمه:

«پاشو بتمرگ پشت اون میز مشقاتو بنویس.»

پاشدم نشستیم پشت میز تا بابام بره بیرون. بعد سرمو گذاشتم رو میز و شروع کردم به هق‌هق. یه ذره آروم‌تر که شدم بلند شدم کاغذ نقاشی رو از زمین بردارم که دیدم شکل الهام درست از وسط خنده نازش پاره شده. این دفعه بلندتر از قبل زد زیر گریه.

پاپا آروم و عصازنان اومد تو نشست رو یه مبل گوشه اتاق. می‌دونستم پاپا تحویلیم می‌گیره. رفتم افتادم رو پاهاش و زارزار. پاپا پشت‌سرمو ناز می‌کرد و مرتب می‌گفت: «عیب نداره. گریه نکن. عیب نداره.» ولی من نمی‌دونستم چرا عیب نداره. همون جور که سرم رو پاهاش بود از گوشه چشم نقش دو تیکه الهامو رو زمین می‌دیدم. اولین اثر جدی من که از دل براومده بود و سرمشق زنده‌ای داشت درست در امتداد خنده الهام، درست در امتداد شور آفرینش روحم پاره شده بود. الهام بی‌خنده بود؛ من پُر گریه.

پاپا می‌فهمید. مثل بقیه نبود. توجه و توضیح لازم نداشت. سرمو گرفت بین دستاش یواش بلند کرد و گفت:

«ببین پسرم. گریه نکن. منو نیگا کن.»

نیگاش کردم ولی هنوز هق‌هق گریه‌ام ادامه داشت.

«مگه نمی‌خوای نقاشی کنی؟»

«چراااا.» (هق‌هق)

«مگه نمی‌خوای با دستات حرف دلتو بزنی، کار دلتو بکنی؟»

«چراااا.» (هق‌هق)

«پس نباید به این زودی ناراحت شی، نباید پا پس بکشی، این نقاشی‌تو پاره کردن که کردن، برو سراغ بعدی. اون مجسمه‌تو شکستن که شکستن، برو سراغ بعدی.»

بعد با نفس عمیق آهی کشید و یکی از جملات قصارشو یا همون جا ساخت یا از قبل ساخته بود و تحویل داد:

«خودت بزرگ‌تر که شدی می‌فهمی دل آدم مثل تخم‌مرغه، تا نشکنه چیز به‌دردبخوری ازش درنمیاد.»

سرمو بلند کردم. دماغمو کشیدم بالا و نیگاش کردم. درست نفهمیده بودم چی گفت فقط یادمه گریه‌ام قطع شد.

پاپا زود رفت بیرون و تنهام گذاشت. منم تو سکوت همون‌طور که تیکه‌های خنده‌ناز الهامو ریزریز می‌کردم تو عالم بچگی حس کردم یه تیکه مهم ازم کنده شده؛ حس کردم باید شیش‌دنگ حواسم به تیکه بزرگ‌ام باشه.

همون شب یه کم دیرتر فهمیدم که صداقت سر شب اومده بود درِ خونه، بابا و آنا رو خواسته بود و موضوع رو بهشون گفته بود؛ برخلاف تصور من فهمیده بود چیکار کردم. صداقت واقعاً آدم صادقی بود. به آنا گفته بود آدامس که هیچ، کل مغازه فدای سرتون ولی نذارین بچه‌تون دزد بار بیاد؛ تخم‌مرغ دزد شتر دزد می‌شه.

انقذی می‌فهمیدم. دزدی کرده بودم و باید تنبیه می‌شدم. شکایتی نبود. ولی نمی‌فهمیدم چرا درست اون شب؟ درست وقتی که به اوج خلاقیت هنری بچگونه‌ام رسیده بودم، چرا باید اولین اثرمو پاره کنن و پرت کنن تو صورتم؟ اونم به‌خاطر یه آدامس.

کاغذپاره‌های خنده‌الهامو انداختم تو سطل آشغال و با نگاهم بهشون بدرود



گفتم؛ از اون به بعد دیگه نه گریه کردم نه نقاشی.

\*\*\*

تو عمق خیالم تو همون تیکه شکسته‌ای بودی که همه عمر دنبالش بودم؛ جور درمی‌اومدی. لبه‌های تیزمو می‌پوشوندی و صیقلم می‌دادی. مثل تنها تیکه درست از یه پازل هزار تیکه کاملاً چفت می‌شدی. لبه تیز که نداشته باشی دیگه با دنیا در نمی‌افتی، دیگه رقیب کسی نیستی، حسود کسی نیستی. لبه تیز که نداشته باشی دیگه نمی‌تونی دنیا رو خراش بدی. فقط می‌تونی روش بغلتی؛ مثل توپ بغلتی و با هر سرعت و هر شدتی به هر جایی‌ام خوردی نه خودت دردت بیاد نه دنیا.

اون روزا داشتیم می‌غلتیدم؛ یعنی حس می‌کردم داریم با هم می‌غلتیم. چه بی‌درد شده بود دنیا تو همون چند روز. چقدر سبک شده بود و خوش‌رنگ. چه بی‌نیازی سرشاری بود. ترس‌ها و دغدغه‌هایی که تا چند روز قبلش مثل اشباح چنگک به دست دورم می‌چرخیدن، مثل یه مه رقیق زیر آفتاب تند محو شده بودن. انقدر خوش بودم که حواسم نبود بی‌دردی که زیادی بشه به بی‌حسی و بی‌خیالی می‌کشه. محو خودم بودم و بی‌خیال تو. هیچ‌وقت نپرسیدم تو هم منو تیکه گمشده پازلت می‌دونی یا نه؛ یقین گرفته بودم می‌دونی.

اگه اون قدر بی‌حس نبودم دقت می‌کردم که همیشه از تجربه‌هات می‌گفتی و آرزوهات. از چیزایی که بلدی و چیزایی که دوست داری یاد بگیری. از جاهای دنیا که دیدی و جاهایی که دوست داری ببینی. از فیلم و شعر و داستان و هر چیز دیگه‌ای که دوست داشتی. دقت می‌کردم که زیاد از بچگیات حرف نمی‌زنی. وقتی هم می‌زنی مثل من همش شکایت نمی‌کنی. اگه اون نور شدید اون جور چشمامو نمی‌زد و کورم نمی‌کرد باید می‌دیدم که چقدر با هم فرق داریم. من ظاهرم کوهستان خاموش، درونم آتشفشان شورش. تو بیرون دریا طوفانی، درونت ساحل آرامش. چطور می‌شد به درد هم بخوریم؟

اینارو الان دارم می‌گم. اون موقع چه می‌دونستم. اون موقع تا یه دفعه رفتی انگار یه دفعه برق رفت. لامپا خاموش شدن. بخاری برقی خاموش شد. یخچال

خاموش شد و صدای موسیقی قطع شد. تاریکی موند و سرما. گشنگی موند و سکوت. سرخوشی دیشب تموم شده بود و پشت‌بندش گيجی‌ومنگی بود و سردرد سگ امروز. مسکن لازم داشتیم. اگه مسیر زندگی سمت دیگه‌ای رفته بود، می‌شستم پرتره تمام‌رخ تو می‌کشیدم می‌زدم به دیوار اتاقم؛ ولی مسیر به سمتی رفت که عوض رنگ، کلمه رو کاغذ بریزم. اون روزا شعر بهترین دوستم بود، خیلی بهتر از فقط یه مسکن. وقتی کسی نیست حرفاتو بشنوه یا اگه هست فقط ادای گوش کردن درمی‌آره، چه دوستی بهتر از قلم و کاغذ. دیگه شاعر شده بودم. دیگه داشتیم می‌نوشتیم:

تو همینی، کار تو رفتن و لرزوندن هر ذره تن  
 من همینم، کار من موندن و لرزیدن و هذیون گفتن  
 تو پُر از شادی تسخیر یه قلب شیشه‌ای  
 من از اندوه شکستن لبریز  
 تو مثل گل باطراوت شاداب  
 من مثل برگای زرد پاییز...

کمکم می‌کرد. آرامم می‌کرد، هرچند چیزی رو توضیح نمی‌داد. مخدر بود. جَرّیگرای یه دل شکسته بود که دنبال مخدر می‌گشت نه توضیح؛ مونده بود تا جبر زمان منو با لگد بفرسته دنبال توضیح.

تا اینجاش نسبتاً آرام بود. غول درون خوش نبود ولی حداقل منگ بود و فریاد نمی‌زد. آرامش نسبی وقتی تموم شد که شنیدم تنها نرفتی، با کسی رفتی؛ اونم چه کسی، رقیب اصلی من تو محیط کار سابقم. کسی که چند سال سایه همو با تیر می‌زدیم.

قضیه فرق کرد. شعر تموم شد. غول درون آخرین بازمونده‌های خماری رو ریخت بیرون. دور و ورشو نیگا کرد. دید زنجیرایی که تا چند وقت پیش داشتن شُل می‌شدن و ول می‌کردن و اجازه سرخوشی می‌دادن، دارن دوباره سفت می‌شن. نمی‌شد بذاره. نباید می‌داشت. بعد از این تجربه شبه‌راهی، دیگه نباید زیر غل‌وزنجیر کهنه‌اش می‌رفت. شده با چنگ و دندون باید پاره‌شون می‌کرد.

فقط دستاشو از لابلای زنجیرا درآوردم، کِش داد جلوش، پنجه‌هاشو باز و بسته کرد و خنجرای نوک هر انگشت‌شو نشون داد. هر فکر مزاحمی رو از خودش دور کرد. هر احساس و عاطفه‌ای رو فرستاد مرخصی و با لبه‌های تیزترشده حس انتقام، اول از همه خودتو هدف گرفت.

\*\*\*

تا وقتی نقاشی می‌کردم روحیه‌ آرومی داشتم. کسی از دست من عذاب نمی‌کشید یا شکایت خاصی نداشت؛ نه تو خونه نه مدرسه. حداکثر گاهی وقتا تو حیاط خونه صدای توپ‌بازیم یه کم مزاحم می‌شد. بقیه‌اش یا درس و مشق بود یا نقاشی یا تلویزیون دیدن و خلاصه خیلی سروصدایی نداشتیم. پاپا یا آنا بهم دیکته می‌گفتن و مامان تو ریاضی کمکم می‌کرد. از درس نسبتاً راضی بود. ولی دوره نقاشی که اون قدر زود و اون جور قاطعانه تموم شد، روحیه هم کم‌کم شروع کرد به تکون خوردن و سمت دیگه‌ای رفتن. اگه کسی چیزی موبی‌اجازه برداشته بود جیغ‌وداد راه می‌نداختم تا بالاخره معذرت بخواد. اگه به‌زور می‌خواستن غذا بخورم و میل نداشتم، بشقابو پرت می‌کردم وسط سفره. یه بارم از عصبانیت یه لیوانو کوبیدم به دیوار و شکستم. بیچاره سکینه خدمتکارمون تا دو روز داشت خُرده‌شیشه جمع می‌کرد. همیشه این‌جوری نبودم. فقط گاهی وقتا اون لبه‌های تیز خودشونو نشون می‌دادن. یه بار تو مدرسه سر کلاس سوم یا چهارم بودم، یه بچه بغل‌دستیم داشت اذیت می‌کرد و هر چند وقت یه بار با نوک خودکار می‌زد رو رون راستم. حتی یه بارم نگفتم «نکن.» فقط دفعه سوم که این کارو کرد بی‌مقدمه با نوک خودکار گذاشتم تو گردنش، یه‌جوری که چند لحظه نفسش قطع شد و بعد شروع کرد به سرفه. جفت‌مون کارمون کشید به دفتر مدیر و کتک جانانه‌ای هم خوردیم؛ ولی من بازم حس بدی نداشتم.

از حدود یازده‌دوازده سالگی که دیگه تنها می‌رفتم تو کوچه و با بچه‌های محل فوتبال می‌زدیم، خیلی بازیکن خشنی بودم. هی‌کلمم درشت‌تر از بقیه بود. وسط بازی به همه تنه می‌زدم. یکیو می‌کوبیدم به دیوار، یکیو می‌نداختم تو‌جوب. اصلاً مثل اینکه گل‌زدن هدف اصلیم نبود. مثل اینکه فوتبال یه‌جور تخلیه روانی بود

برام؛ واکنشی به یه نیاز پنهان. یه بار که یه تیم از کوچه بالایی اومده بودن کوچۀ ما بازی رو کم کنی، کار از تنه زدن گذشت. یکی شون که نسبتاً هیکلی داشت و معلوم بود نمی‌خواد جلو من کم بیاره مقابله‌به‌مثل می‌کرد. یه بار نه فقط تنه زد، دست راستش از آرنج خورد تو صورتم. مطمئن بودم قصدی زده. تو موقعیت بعدی که طرف روبروم بود و توپ بین موم، ظاهراً به قصد شوت زدم ولی در حقیقت توپ رو رد کردم و با لگد کوبیدم وسط پاهای پسره. صدای جیغش کوچه رو ورداشته بود. کار به دعوا کشید و زدوخورد تا بزرگترایی که با سروصدای ما از حیاط خونه‌شون بیرون اومده بودن جدامون کردن و زود پراکنده شدیم.

اون شب پدر پسره اومده بود در خونه‌مون با پدرم صحبت کرده بود؛ ظاهراً خیلی هم محترمانه. بابا که برگشت تو اتاق قیافه‌اش گرفته بود. بهم گفت بشینم و قضیه رو توضیح بدم. منم همونی که اتفاق افتاده بود رو گفتم. تموم که شد بابا چند ثانیه بهم زل زد و بعد یهو یه کشیده خوابوند تو گوشم.

«مرتیکه حیوون طرف وسط بازی دستش خورده تو صورتت، باید بزنی اون شکلی ناکارش کنی؟ کارش به درمونگاه کشیده! خدا بهت رحم کنه حالش بدتر نشه.»

کشیده بعدی رو محکم‌تر خوابوند.

«دیگه نبینم از این لات‌بازیا درآری. آبرومو تو محل ببری می‌ندازمت تو

انباری درم روت قفل می‌کنم.»

خلاصه انقدر به حرفا و تهدیداش ادامه داد و منم این وسط یه چند تا «چشم» گفتم تا آروم شد. وقتی رفت بیرون، نشستیم یه گوشه رفتیم تو حال خودم. برای اولین بار نبود که حس می‌کردم به کتک خوردنش می‌ارزید. هیچ پشیمون نبودم. مزۀ شیرین انتقام هنوز زیر زبونم بود. از اون به بعد هر چند وقت یه بار پیش می‌اومد. با یکی دعوا می‌شد و می‌زدم و می‌خوردم تا جدامون کنن. گاهی وقتا قضیه انقدر بزرگ نبود که بابا یا بقیه خبردار شن، گاهی وقتا هم می‌شدن؛ اون شب اگه بابا خونه بود باز کتک می‌خوردم و تهدید می‌شنیدم. اگه نبود، پاپا و آنا و مامان سرم داد می‌زدن و نصیحت می‌کردن ولی کتک نمی‌زدن. صحبت هر

روز نبود ولی دو سه هفته یه بار پیش می‌اومد. بابام هر دفعه کشیده‌هاش آروم‌تر می‌شد و حرفاش کوتاه‌تر؛ یه جورایی حس می‌کردم ته دلش خیلی هم ناراضی نیست. بدش نمیاد بچه‌اش سوسول بار نیاد و رو پای خودش وابسته. خیلی حس خوبی بود. مسلماً به یکی دو تا کشیده می‌ارزید.

اولین قلدربازی بزرگم تو سیزده سالگی بود. مسابقات فوتبال گل کوچیک نوجوانان محله راه افتاده بود و تو یه زمین خاکی سر خیابون آزادی انجام می‌شد. تیم کوچئه ما سه تا بازی اول شو برده بود و رفته بودیم نیمه‌نهایی. اونجا تابلو که نداشتیم، حتی تابلوی کاغذی. به جاش داور که تو امتداد خط وسط زمین وامی‌ستاد و داوری می‌کرد بعد از هر گل نتیجه رو بلند اعلام می‌کرد؛ مثلاً بلند می‌گفت دو یک صفوی، یا سه یک ساسان. بازی نیمه‌نهایی خیلی پُرهیجان شده بود و پُرگل. فکر کنم هفتاد هشتاد تا تماشاچی داشتیم از جمله دایی خودم. خیلی هم شلوغ بودن و صدای بوق و سوت‌شون کم نمی‌شد. بازی تا آخرای نیمه دوم ۵-۵ مساوی بود که ما یه گل زدیم. خودمون و طرفدارا خوشحال که به زودی می‌ریم فینال داشتیم از سروکول هم بالا می‌رفتیم که شنیدیم داور اعلام کرد: ۵-۵. دادویداد ما و طرفدارامون بود که رفت هوا. همه دور داور گرفته بودیم و اعتراض می‌کردیم ولی زیر بار نمی‌رفت. از بازیکنای حریف می‌پرسیدیم راست و حسینی چند تا خوردین. خودشونو به اون راه می‌زدن و می‌گفتن چه می‌دونیم از داور بپرس. طرفدارا و بچه‌های محل ریخته بودن وسط زمین و بدتر از ما دور داور گرفته بودن و کارو از شیر سماور، به خوار و مادر کشونده بودن، ولی داور انگار حس شنوایی نداشت. نه نظرشو عوض می‌کرد نه عصبانی می‌شد. ولی ما تو اوج عصبانیت بودیم و ناامیدی و نمی‌دونستیم چه جوری حرفمونو ثابت کنیم. یه لحظه یکی از هم‌تیمی‌هام یه علامت بهم داد که بین‌مون آشنا بود و زود منظورشو گرفتیم. رفتیم جلوی داور انگار که می‌خوام حرف بزنم. رفیقمم رفت پشت داور به حالت نیم‌خیز خم شد. نه گذاشتم نه ورداشتم با پیشونی کوبیدم تو صورت داور، اونم پشت رفیقم کله‌معلق شد. از اون به بعد جنجال بود و مشت و لگد که پرت می‌شد؛ چند نفر زخمی شدن. یکی از بچه‌های اون تیم با آجرپاره

زده بود تو سر یکی از بچه‌های ما، از سرش خون می‌اومد. پنج دقیقه از شروع دعوا نگذشته بود که پلیس پیداش شد و ریختن همه رو آروم کردن و شروع کردن به پرس‌وجو. وقتی دعوا شروع شد انقدر داغ بودیم که حواس‌مون نبود بغل یه خیابون اصلی هستییم و هیچ حصارى دورمون نیست و پاسگاه دو تا کوچه اون‌ورتره و ماشین پلیس گُر و گُر رد می‌شه. اون شب چند نفرمون کارمون به کلانتری کشید. بابا و بقیه پدرا هم خبر شدن و اومدن. پدرم بالاخره رضایت‌مو گرفت. هرچند اول جلوی جناب سروان دو تا کشیده بهم زد و چند تا «کره‌خر» و «گوساله» نثارم کرد و به جناب سروان قول داد که خودش آدمم کنه تا بالاخره همه رفتیم خونه. کسی رو نگه نداشتن. اولین بار بود کارم به کلانتری می‌کشید، ولی اولین بار نبود که حس می‌کردم می‌ارزید؛ پشیمون نبودم.

تنها کسی تو فامیل ما که هیچ از این روحیهٔ پرخاشگر من ناراضی نبود و حتی یه جورایی تشویقم می‌کرد، شوهرخاله‌ام قاسم آقا بود. قاسم آقا بوکسور بود. هرچند اصلاً به ظاهرش نمی‌اومد. سرتاپای هیکل شو نیگا می‌کردی به نظرت می‌اومد از اوناس که یه پُغش کنی غش می‌کنه؛ ولی اون جورى نبود. بوکسور سَبک‌وزن بود و خیلی جدی هم تمرین می‌کرد. یکی دو بار همراه دایی منصور رفته بودیم سالن و تمرین شو از نزدیک دیده بودیم. واقعاً فرزند بود و اگه حریف یه لحظه گارد چپ‌شو پایین می‌آورد، با یه هوک راست، سریع می‌زد گیجش می‌کرد، شایدم ناک‌داون یا ناک‌اوت. اون روزا بوکس رو فقط به‌عنوان ورزش مورد علاقه‌اش ادامه می‌داد. ادعا می‌کرد چندین سال پیش قهرمان جوانان تهران شده. هیچ‌وقت عکس یا مدرکی رو نکرد ولی کسی هم به روش نمی‌آورد. گاهی وقتا بعد از دعوایم تو کوچه و بعد از اینکه سهمیه کتک اون شو از بابا گرفته بودم، قاسم آقا اگه خونهٔ ما بود و اگه منو تو اتاق کوچیکه تنها گیر می‌آورد، می‌اومد تو اتاق می‌شست پیشم و با صدای آروم جوری که کس دیگه نشنوه، ازم یه چیزایی می‌پرسید که برای هیشکی دیگه سؤال نبود:

«راست‌شو بگو زدی یا خوردی؟... چند تا زدی چند تا خوردی؟... مشت تو

صورت خورد یا نه؟... لگد جاییت خورد یا نه؟»

من با علاقه و با جزئیات بهش توضیح می‌دادم. عین حقیقت که زدم یا خوردم و چه جووری زدم یا خوردم. با دقت گوش می‌کرد و گاهی وقتا یه چیزایی رو فقط به شکل تئوری توضیح می‌داد گاهی وقتام عملی؛ مثلاً می‌گفت: «پاشو و ایستا. گارد چپت بالا، چشات تو چش حریف، حواست به حرکتاش.» «یه جا وانستا. رقص پا یادت نره، اگه قد حریف بلندتره زیاد ازش دور نشو، اگه کوتاهه زیاد بهش نزدیک نشو.» «یادت باشه مبارز خوب کسی نیست که زیاد مشت بزنه، کسیه که راحت مشت نخوره.»

من همه حرفا و همه فن‌اشو جدی می‌گرفتم، به‌خصوص این آخری رو، هرچند معنی عمیق‌شو خیلی دیر فهمیدم؛ شاید هنوز نفهمیدم. گاهی وقتا که خونه خلوت بود و اهل منزل بیشترشون مهمونی‌ای مجلس ترحیمی جایی بودن، منو صدا می‌کرد تو حیاط خلوت خونه و با هم تمرین می‌کردیم. تو تمرین شوخی نداشت. اگه یه‌ذره بی‌احتیاطی می‌کردم مشتش خورده بود تو صورتم. البته ضرباتش کنترل شده بود، ولی کنترل شده‌شم درد داشت. انقدر بهش اعتماد پیدا کرده بودم که بعضی چیزای خاص رو ازش بپرسم؛ مثلاً به‌طور مشخص اسم بعضی بچه‌های محل رو می‌بردم و می‌پرسیدم فالانی نقطه ضعفش کجاست قوتش کجا؟ اگه طرفو می‌شناخت جواب‌مو می‌داد و کمکم می‌کرد. مطمئن بودم این چیزا رو به کسی نمی‌گه؛ رازدار بود.

فوت‌وفنی که یاد می‌گرفتم و تمرین می‌کردم خیلی به درد خورد. یادم نیست دقیقاً چند بار دیگه درگیری داشتم ولی بیشترشون با پیروزی من تموم می‌شد. نه تو مدرسه راهنمایی که می‌رفتم نه تو کوچه دیگه کسی دم پر من نمی‌اومد. به‌خصوص تو مدرسه که کلی اسم در کرده بودم. تا یه سالی دیگه خبر چندانی از کتک زدن و خوردن نبود. فقط تمرینای هرازگاه بوکسم ادامه داشت. گاهی با کمک قاسم آقا، گاهی تنها. قاسم آقا یه جفت دستکش بوکس قدیمی‌شو داده بود بهم. هرچند بعد از غر و لند بعضی بزرگترا. دستکشا رو می‌پوشیدم و تو حیاط خلوت خونه انقدر رقص پا می‌کردم و مشت می‌کوبیدم به دیوار آجری تا

خیس عرق شم و از نفس بیفتم.

رسیده بودم به چهارده سالگی که یه اتفاق خاص افتاد. از اون اتفاقا که یادش تا عمر داری باهات می‌مونه. یه بچه‌محل داشتیم پنج‌شیش سال از من بزرگ‌تر؛ گنده‌لاتی بود واسه خودش. بهش می‌گفتن ناصر تیزی. می‌گفتن سابقه چاقوکشی داره و حتی حبسی هم کشیده. در ضمن می‌گفتن موادفروش محل هم هست. تا اینجاش زیاد به ما ربطی نداشت. ماجرا از شبی شروع شد که خواهرم مریم تو پذیرایی نشسته بود و داشت با بابا حرف می‌زد. فقط خودشون دو تا تو پذیرایی بودن و مثل اینکه حواس‌شون نبود من تو اتاق بغلیم و حرفاشونو می‌شنوم. مریم داشت می‌گفت که چند بار تو راه برگشت از مدرسه، ناصر تیزی مزاحمش شده و متلک انداخته. می‌گفت این دفعه آخری یعنی چند ساعت پیش، حتی دو تا کوچه دنبالش راه اومده و پشت سرهم متلک پرونده و قریون صدقه رفته. می‌گفت دهنش بو می‌داده، بوگند الکل. من که بیرونو نمی‌دیدم ولی حدس می‌زدم بابا الان داره تو سکوت، طول پذیرایی رو بالا پایین می‌ره و با سیبلاش بازی می‌کنه و چشماش سرخ سرخن. چند ثانیه سکوت بود و بعد شروع کرد به حرف زدن؛ نه خیلی بلند. داشت شکایت می‌کرد:

«با امثال ناصر تیزی که نمی‌شه بحث کرد، فایده نداره چیزی بهش توضیح

بدی، پدر و مادر مشخصی هم نداره با اونا صحبت کنی.»

بعد یه مدت دیگه سکوت، گفت:

«آقای صداقت تو کلانتری محل آشنا داره، سرگرد جلال‌پور یا جلال‌نژاد. با صداقت صحبت می‌کنم ببینم این سرگرده می‌تونه کمک کنه، صداقت می‌گفت خیلی خرس می‌ره. تو هم از این به بعد دیگه از کوچه آزادان نیا خونه، که از کنار پاتوق این یارو لات‌ه رد نشی، سلسیلو برو پایین از ساسان بیا خونه، فوقش یه دقیقه راحت دور می‌شه، تا ببینم چیکار می‌شه کرد.»

تو صدات بیشتر غصه حس می‌کردم تا قاطعیت. ضربانم بالا رفته بود و سرم سوزن‌سوزن می‌شد و مطمئن بودم چشمام از خون سرخن. یه حس خیلی قوی بهم می‌گفت وقتشه خودم غیرت نشون بدم و یه کاری بکنم. نه کار باباس



نه فلان سرگرد؛ ولی از خودم می‌پرسیدم چه جور می‌باشم؟ با یه‌ذره تمرین بوکس و مشت به دیوار زدن که حریف ناصر تیزی نمی‌شم. هم هیکلش از من بزرگ‌تره هم لازم بدونه چاقو می‌کشه. خیلی بدحالتی بود. اگه راه‌حلی پیدا نمی‌کردم و هیچ کاری نمی‌کردم می‌ترکیدم. ضمن اینکه قضیه ناموسی بود و بابا به مریم گفته بود فعلاً کسی خبردار نشه. بدجوری مونده بودم و تنها کسی که می‌تونستم ازش کمک بخوام قاسم آقا بود.

قاسم آقا و خاله معصومه زیاد خونه ما رفت و آمد داشتن. خاله خودش تنهایی‌ام که شده هر روز هفته سر می‌زد. خونه‌شون سلسبیل بود و با ما پیاده ده دقیقه هم فاصله نداشت. فردای اون روز که جمعه بود ناهار خونه ما بودن. قاسم آقا رو بعد از ناهار یه گوشه تو حیاط گیر آوردن و موضوع رو بهش گفتن کار سختی نبود. تنها کاری بود که من کردم. بقیه‌شو قاسم آقا با سرعت و مهارت انجام داد. سریع قرار یه سناریوی ساده رو با من گذاشت. چند دقیقه بعدش از کنار بساط سماور رو تخت کنار حوض بلند شد و گفت:

«خب با اجازه‌تون من باید یه نیم‌ساعت سه‌ربعی تاکسی رو ببرم گاراژ واسه تعویض روغن و این جور چیزا؛ زود برمی‌گردم.»

همه داشتن به سلامت و خیرپیش می‌گفتن و خاله معصومه داشت سفارش می‌داد برگشتنی فلان چیزو بخره که من طبق قرار، نسبتاً بلند و با اشتیاق گفتم:

«قاسم آقا، قاسم آقا، منم بیام؟»

قاسم آقا یه نگاهی کرد با مکث که مثلاً منتظر خواهش من نبوده؛ بعد گفت:

«ببین اگه بابا مامان می‌ذارن بیا.»

یه نگاه پرسش‌گرانه به بابا مامان انداختم و اونام سری به نشونه تأیید تکون دادن و سی ثانیه بعدش تو تاکسی قاسم آقا داشتیم می‌روندیم طرف خونه‌شون که با ماشین دو دقیقه هم نمی‌کشید.

وقتی رسیدیم تو کوچه‌شون، انقدر رفت تا ته کوچه که از کنار خونه خودشون کُلی رد شد. نگفت چرا. منم نپرسیدم. می‌فهمیدم چرا با فاصله از خونه پارک می‌کنه. پارک کرد و گفت پیاده شم. یه دقیقه بعدش تو حیاط خونه‌اش بودیم.

اولین کاری که کرد اینکه به من گفت برم گوشه حیاط منتظر باشم تا برگرده و خودش رفت داخل خونه. اون گوشه‌ای که با انگشت نشون داد دو طرف شمال و شرقش دیوار بود و سمت غربش دو تا درخت باغچه که به اندازه کافی بزرگ و پُربُرج بودن که دیدو کامل ببوشونن؛ یه جورایی دوزاریم می‌افتاد که چرا خواسته برم اون گوشه خاص ولی جزئیاتو نمی‌دونستم و هیجان داشتم.

طولی نکشید که قاسم آقا برگشت اومد طرف من، بی‌مقدمه گفت:

«خوب گوش کن چی می‌گم، طرفت هم از تو سنگین‌تره هم قوی‌تر هم مسلحه، یارو چاقو می‌کشه؛ سابقه‌داره. اگه تیزی شو بکشه همچی خط‌خطیت می‌کنه که دردش هیچ، بی‌آبرویش تو محل واسهت از بی‌ناموسی کمتر نباشه (مکث) اگه این کاره نبود با همین فوت‌وفن بوکس که بلدی شایداً از پشش برمی‌اومدی، البته بعد از اینکه سرتاپای خودت زخم‌وزیلی می‌شد و پای چِشِت باد می‌کرد (مکث) ولی بعید می‌دونم؛ خیلی بعید.»

«پس چیکار کنم قاسم آقا؟»

«باید همون نقطه قوت اصلی حریفو داشته باشی (مکث) باید مسلح باشی.»  
هم هیجانم خیلی بالا بود هم ضربانم؛ ترس هم به این دو تا اضافه شد وقتی دست راست قاسم آقا خیلی آرام و انگار داره حرکت آهسته پخش می‌کنه رفت طرف جیب شلوارش. تو همون چند ثانیه تو ذهنم می‌اومد که الان یه ضامن‌دار خوش‌دست کار زنجان می‌کشه بیرون، وازش میکنه و فوت‌وفن تیزی کشیدنو یادم می‌ده. اگه زیادی غیرتی شم و بزnm طرفو بکشم چی؟ بعد از اینکه از ناموس خونواده دفاع کردم چند سال حبس برام می‌برن؟ تصویر قیصر با هیکل خون‌آلود در حال فرار از دست پلیس جلو چشمام می‌اومد. سرتاپام مثل *دایاپازون* می‌لرزید و پلکام به هم می‌خوردن. می‌خواستم خودمو کنترل کنم تا قاسم آقا نفهمه ولی دیگه دیر شده بود.

«جمع‌وجور کن خودتو. اینجا رو نیگا.»

دست‌شو از جیبش درآورد و تو مشت باز کرده‌اش یه شیئی فلزی طلایی‌رنگ نشونم داد که پنج تا حلقه داشت برای پنج انگشت و سر هر حلقه یه شاخک.

چقدر نسبتاً احساس آرامش کردم وقتی دیدم قضیه ضامن دار و قیصربازی منتفیه.

«می‌دونی این چیه؟ می‌دونی به چه درد می‌خوره؟»

«بله قاسم آقا. پنجه‌بوکسه، چند بار تو فیلمای بزنبزن دیدم، یه بارم تو

مدرسه یکی از بچه‌ها آورده بود و به همه پُزشو می‌داد.»

«تا حالا دستت کردی؟ ضربه زدی باهاش؟»

«نه. پسره خیلی خسیس بود، دست کسی نمی‌دادش.»

«خوب پس نیگا کن.»

رفت کنار دیوار و انگشتاشو کرد تو پنجه‌بوکس و دستشو محکم دورش

مشت کرد و یه نفس عمیق کشید و چنان مشتت به دیوار کوبید که دو گوشهٔ

دو تا آجر و یه تیکه از بندکشی بین‌شون کنده شدن و پرت شدن دور و ور؛

یکی شون مثل ترکش از کنارم رد شد.

«فکر می‌کنی اگه با مشت خالی زده بودم الان دستم شکسته بود یا آجر؟»

چون نمی‌خواستم یه بوکسور باسابقه رو که ظاهراً قهرمان جوانان تهرانم

بوده زیاد ضایع کنم گفتم:

«احتمالاً هر دو تا.»

یه نیگاهی کرد و چیزی نگفت. فقط پنجه‌بوکسو گرفت جلوم و گفت:

«بگیر بز.»

گرفتم کردمش تو دستم. دستمو مشت کردم گرفتم جلو صورتم. چند لحظه

محوش شدم. محو سردی و سنگینیش و برقش زیر نور آفتاب. احساسم از مسلح

بودن خیلی بالاتر بود. حس می‌کردم یه عضوی بهم اضافه شده که هیچ‌وقت

دردش نیامد، هیچ‌وقت خسته نمی‌شه؛ انقدر لذت اون لحظه رو طول دادم تا

شنیدم گفت:

«پس معطل چی هستی؟ بز.»

معطل نکردم. با عضو جدیدم چنان مشتت به دیوار روبرو کوبیدم بدتر از

مشت خودش. یه تیکهٔ بزرگ از یه آجر و دو تا تیکهٔ کوچیک از دو تا آجر بغلی‌شو

پروندم هوا. بعد بی‌اختیار تو حالت گارد با مشت مسلح گره کرده چند لحظه موندم.

چه لذت غریبی بود. حس این شخصیت‌های افسانه‌ای کارتونی رو داشتم که هرکدام یه قدرت خاصی داره. از طرفی شک داشتم که کی وسط دعوا باید ازش استفاده کنم. قاسم آقا انگار فکرمو می‌خونه گفت:

«بد نزدی! چطور بود؟ چه حسی داشت؟»

«معرکه بود. به نظرم میاد زورمو ده برابر می‌کنه. فقط یه سؤالی، من باید منتظر حمله حریف باشم یا نه؟ یعنی اگه حریف چاقو نکشید من نباید پنجه‌بوکس دست کنم؟»

«چرا چرند می‌بافی بشر؟ طرف حریف نیست، دشمنه. بوکس نیست، جنگه. نه داور دارین، نه ناظر فدراسیون. قرار نیست بعد از اینکه بردی دست حریفو ببری بالا و بغلش کنی. قراره همچین ناکارش کنی که هم دیگه از این غلطا نکنه هم کاری کنی خودت و ما و همه فامیل سرمون بالا باشه.»

خیلی با تأکید حرف می‌زد. همون وسطای حرفاش دوباره لرزشم گرفته بود. سرم پُر بود از احساس قدرت و غیرت و وظیفه، همراه با ترس از گند زدن و خونین‌ومالین شدن و آبروی خونواده رو بردن. قاسم آقا که حالمو می‌فهمید اومد جلوتر دو تا شقیقه‌هامو گرفت ماساژ داد و پرسید:

«ترسیدی؟»

«بله، یه کم.»

«خوبه. باید بترسی. دشمن قَدَر بی‌رحمی داری. حواست باشه سلاح اصلی تو سرعتته. باید مجالش ندی. بخوای باهاش درگیر شی شانس زیادی نداری. حتی با اون پنجه‌بوکس، می‌فهمی چی می‌گم؟»

دستاشو آروم از رو شقیقه‌هام اُردم پایین، نفس عمیقی کشیدم و سر به تأیید تکون دادم. کاملاً فهمیده بودم. نسبتاً آروم بودم.

اون روز بیشتر به فکر کردن و تمرکز و برنامه‌ریزی گذشت. با دو تا از بچه‌های محل که نزدیک‌ترین دوستانم بودن نشستیم کلی فکر کردیم. یکی از بچه‌ها که خیلی پُر جنب‌وجوش بود و همه آدما و همه سوراخ‌سُنبه‌های محل رو می‌شناخت، برنامه‌ریزی اصلی رو انجام داد. به نظر اون اگه می‌رفتم سه تا

کوچه بالاتر سر پاتوق رضا تیزی، فقط خودش نبود، احتمالاً باید با چند تا از رفیقا و نوچه‌هاشم درگیر می‌شدم. می‌گفت رضا تیزی همیشه خدا نزدیک عصر از حدود پنج، بیشتر نوچه‌هاشو می‌فرسته واسه مشتریا جنس ببرن. می‌گفت اون لحظه‌ها بهترین وقت گیر انداختن‌شه، چون هم تنهاس هم سر پاتوقش وانمی‌سته، خیابونو گز می‌کنه بالا پایین. قرار گذاشتیم کی چیکار کنه. کار من که از اول معلوم بود. هر دو تا دوستم باید با یه چوبی میله‌ای چیزی یه جوری که تابلو نباشن همون نزدیکا مواظب می‌موندن تا اگه من ضایع کردم بیان کمک. داداش کوچیکه یکی شوئم باید اون‌ور خیابون بغل خشک‌شویی منتظر می‌موند تا اگه درگیری شروع شد، منتظر آخرش نشه، بپره تو مغازه و با تلفن اونجا پلیسو خبر کنه. قرارومدار سفت‌وسختی گذاشتیم و چند بار مرور کردیم و به روش سرخپوستا که تو فیلما دیده بودیم، مچ دستامونو چسبوندیم به هم و قول شرف دادیم پا پس نکشیم.

اون شب درست خوابم نبرد. سعی می‌کردم با تمرکز و نفسای عمیق خودمو آرام کنم ولی مگه می‌شد؟ ترس و تشویش، هیجان و تردید تو دلم رژه می‌رفتن. «اگه دست‌وپام لرزیدن و اصلاً نتونستم پنجه‌بوکسو دست بگیرم چی؟ اگه کم آوردم و کتک خوردم یا از اون بدتر چاقو خوردم چی؟ آبروم تو خونه که هیچ، بین همه دوستام و همه اهل محل می‌ره. اگه اون جوری شد، چیکار کنم حداقل خبرش به مدرسه نرسه؟ راستی یادم نبود سرخپوستا قبل از اینکه مچ دست‌شونو بذارن رو هم با چاقو یه خراش میندازن روش تا خون دو طرف با هم مخلوط شه و روح برادری از هر کدوم به اون یکی برسه. ما همچین کاری نکردیم. نکنه پیمان برادری‌مون آبکی بوده باشه و بچه‌ها پا پس بکشن؟» شب سختی بود. هیچ آرامشی در کار نبود، برعکس فردا شبش.

ترس و تشویش بیشتر از بیست‌وچهار ساعته تا فردا عصرشم ادامه داشت تا لحظه موعود. سر کوچه‌مون وایستاده بودم و با دست چپ با پنجه‌بوکس تو جیب چپم ور می‌رفتم. خداییش هنوز لرز داشتم و خداخدا می‌کردم ناصر تیزی اون روز اصلاً پیداش نشه، ولی شد؛ یعنی یکی از بچه‌ها که محل استقرارش یه کم بالاتر

از کوچه بود، طبق قرار قبلی با سوت بلبلی خبرم کرد. حواسم رفت دست راستم دیدم ناصر داره می‌آد پایین و تا چند ثانیه دیگه از سر کوچه‌مون رد می‌شه. دستم تو جیبم پنجه‌بوکسو محکم و آماده نگه داشته بود. کاملاً می‌فهمیدم که ضربانم بالا رفته و نفس‌نفس زدنم شروع شده و سرم داغه. درست اون لحظه‌ای که ناصر تیزی از بغلم رد شد یه نفس عمیق بلند صدا دار کشیدم و بقیه‌اش ساده‌تر از اونکه فکر می‌کردم پیش رفت.

«آهای یابو! واسا بینم!»

اینو انقدر محکم و قاطع گفتم که خودمم باورم نشد، کس دیگه‌ای که باورش نشد ناصر بود. فقط برگشت نیگام کرد. با چشمای از حدقه دررفته و دهن باز. تا بیاد بفهمه موضوع چیه رفته بودم چند قدم جلوتر درست تو روش و ایستاده بودم. «یه دفعه دیگه به ابجیم چپ نیگا کنی، تیکه بزرگت گوشته.»

«زپلشک! تو می‌خوای گوش منو ببری؟ برو درتو بذار بچه زپرتی...»

جمله‌اش تموم نشده یه تیکه از پلک چپش کنده شد و چند تا فواره ریز خون ازش پاشیدن بیرون. سرش کوبیده شد به تنه یه درخت کنار خیابون و خودش افتاد رو آسفالت پیاده‌رو کنار خون تازه‌اش و یه مدت گیج‌ومنگ دور خودش چرخید. با پنجه‌بوکس هنوز تو مشتم، با حالت گارد پایین رفتم بالا سرش و ایستادم؛ حس باشکوه پیروزی. احساس می‌کردم مثل محمد علی کِلی پیروزمندانه بالا سر جورج فورمن زمین‌خورده و ایستادم. حق با قاسم آقا بود. اگه سریع نبودم و یه‌ذره حتی مجال عصبانی شدن بهش داده بودم الان جای کِلی و فورمن عوض شده بود.

بقیه روز آرام بودم. پلیس خبر شد و زود رسید. اهل محل دورمونو گرفته بودن و همه داشتن به ناصر بدویراه می‌گفتن. هیشکی هیچ انتقادی از من نداشت. عده انقدر زیاد بود که حتی اگه نوچه‌های ناصرم پیدا شون می‌شد باکی نبود. برای اولین بار تو عمرم دستبند خوردم و تو ماشین پلیس رفتم کلانتری. ناصرم دست‌بسته با یه ماشین دیگه بردن. اون شب خیلیا تو کلانتری بودن. بابام، بعضی دوستام و بعضی اهل محل. از جمله صداقت که همراه بابام رفته

بودن سراغ سرگرد آشناس و از سیر تا پیاز بهش توضیح داده بودن. بعد چند نفر اهل محل از جمله خود صداقت و بابام استشهداد نوشته بودن که ناصر معروف به تیزی اشتهار به فساد داره و مزاحم نوامیس مردمه. کار من زیاد سخت نبود. پنجه‌بوکسو ازم گرفتن به‌اضافهٔ یه تعهد کتبی که دیگه از این کارا نکنم. ولی کار ناصر تیزی خیلی سخت شد؛ به‌خصوص که بعد شنیدم تو همون درمونگاه که قبل از کلانتری برده بودنش، تو جیباش حشیش پیدا کردن و کارش قوزبالاقوز شد. از سرنوشت ناصر خبری ندارم فقط می‌دونم از اون به بعد تو محل دیده نشد. اون شب دومین باری بود که کارم به کلانتری کشید و اولین باری که بابام پشتم دراومد. تو مسیر برگشت و تو خونه یه کلمه هم چیزی بهم نگفت. تو چهره‌اش لبخند نمی‌دیدم ولی رضایت چرا. بقیهٔ اهل خونه خیلی تحویلیم گرفتن. آنا انار دونه شده جلوم گذاشت با گلپر؛ می‌دونست چقدر دوست دارم. مامان شام کوکو سیب‌زمینی پخته بود با نون و ماست و سبزی خوردن گذاشت جلوم؛ می‌دونست چقدر دوست دارم. از همه شدیدتر خود آبجی مریم بود که اون شب انقدر ماچم کرد که از لحظهٔ تولدم تا اون موقع نکرده بود. خیلی اهل ماچ و بوسه نبود. هم مریم هم زهرا از من بزرگ‌تر بودن ولی از اون به بعد جفت‌شون، شوخی و جدی، گاهی به من می‌گفتن خان‌داداش. از اون روز احترام من اون قدر بالا رفته بود که بعضیا که از خودم بزرگ‌تر بودن وقتی تو کوچه از کنارم رد می‌شدن دست به سینه می‌بردن و سلام می‌کردن. بابا و پاپا و قاسم آقا و بقیه همه سرشون بالا بود. سر من فقط بالا نبود. باد کرده بود. خیلی بیشتر از قبل. طعم شیرین انتقام به دلچسب‌ترین شکلش بهم چشونده شده بود و ای کاش هیچ‌وقت نمی‌شد.

\*\*\*

وقتی فهمیدم با کی رفتی، لحظهٔ ناک/اوت کردن ناصر تیزی مثل فیلم سینما اومد جلو چشمم. مزهٔ شیرین انتقام که خیلی سال بود تجربه نکرده بودم دوباره اومد زیر زبونم؛ ولی برای تو و رفیقت پنجه‌بوکس لازم نداشتم. فکر می‌کردم اولاً دیگه بنیهٔ سابقو ندارم، ثانیاً اینجا کاناداس نه محل سابقم. اینجا دستت به

طرف بخوره بازداشت می‌شی، چه برسه که با سلاح سرد یا گرم بهش حمله کنی که در اون صورت باید حتماً و کیل بگیری و چند ماه تو بازداشت بمونی. هیچ صرف نداشت. این بار حس انتقام باید با کله‌ام ارضا می‌شد نه مشت. این بار باید گاماس گاماس برنامه می‌ریختم و بی‌گدار به آب نمی‌زدم تا تو لحظه لازم، مثل زدن ناصر تیزی، قبل از این که حریف بفهمه چی به چیه پنجه‌مو مثل پلنگ بکشم تو صورتش.

اولین چیزی که به فکرم رسید و اولین و مهم‌ترین و در ضمن ساده‌ترین کاری که کردم پیدا کردن محل کارت بود. هیچ وقت راجع به کارمون با هم حرف نمی‌زدیم. همون آشنایی رو که بار اول ما رو به هم معرفی کرده بود یه بار که دیدم غیرمستقیم ازش پرسیدم و اونم یه اشاره‌ای به اسم مؤسسه محل کارت کرد. یه مؤسسه برای آموزش زبان به مهاجرای تازه‌وارد. از قبل می‌دونستم زبان درس می‌دی ولی جزئیات بیشتر و دقیق‌تر لازم داشتم. اونم ساده بود. گوگل کردن اسم اون مؤسسه و پیدا کردن آدرسش. اسم و مشخصات تو و بقیه معلما تو وبسایتشون بود. عجیب اینکه حتی طبقه و شماره دفتر و تلفن و ای‌میل همه‌تونم داده بود.

قدم بعدی این بود که یه نفرو تو محل کارت پیدا کنم که کمک کنه نقشه‌مو اجرا کنم. این کار سخت‌تر بود چون خودم نمی‌خواستم اون نزدیکا پیدا شه. اگه دوربینای امنیتی منو می‌گرفتن که حتماً می‌گرفتن برام خیلی دردسر می‌شد. پس باید یه شخص ثالث پیدا می‌کردم که از طرف من بره اونجا سروگوشی آب بده و شخص ثالث اصل کاریو پیدا کنه و خودشم دیگه اون‌ورا آفتابی نشه. یه مدت طول کشید تا از طریق تماس با چند تا ساقی سیگاری که می‌شناختم و اونام آدمای خلاق‌تر می‌شناختم، یه پسره مکزیکی به اسم پابلو بهم معرفی شد. کلی ازش تعریف می‌کردن که بچه باهوش و زرنگیه و کارراه‌اندازه. تو خط قتل و دزدی و کتک کاری و اینا نیست. بیشتر مثل یه کارآگاه خصوصی یا یه کم بیشتر. ولی تو کاری که ازش بخوای کم نمی‌آره؛ و کارآگاه خصوصی یا یه کم بیشتر همون چیزی بود که می‌خواستم.



با پابلو تو یه کافی‌شاپ قرار گذاشتم. سر قرار فقط یه قهوه خوردیم و بیشتر از نیم‌ساعت طولش ندادیم. بهش توضیح دادم که باید به‌عنوان یه مهاجر که انگلیسیش خوب نیست و اومده راجع به خدمات اونجا اطلاعات بگیره، بره به آدرسی که بهش می‌دم سروگوشی آب بده. بدون اینکه کسی بهش شک کنه و بدون اینکه زیاد اونجا بره و برگرده، با هر کلکی و هر جور خودش بلده از بین زن‌های نظافتچی اونجا یه نفرو پیدا کنه که حاضر باشه پول خوبی بگیره و کار ساده‌ای انجام بده. بهش تأکید کردم هرکی رو نشون کرد همون تو باهاش حرف نزنه، تعقیبش کنه بیرون گیرش بیاره و و. و. من که حرف می‌زدم با لبخند سر تکون می‌داد و پلکاش آروم باز و بسته می‌شدن که یعنی خودم واردم. بهش گفتم عجله امروز فردا ندارم ولی می‌خوام کارشو دقیق و درست انجام بده. بازم به زبون بدن گفتم می‌دونم. قرار عدد و رقم باهاش گذاشتم، کم پولی نخواست ولی گفتم باشه. یه مقدار پیش‌پرداخت بهش دادم و گفتم با من هر روز در تماس باشه و جدا شدیم. چند روز بعدش خیلی زودتر از اونکه انتظار داشتم تماس گرفت و گفت یه زن خدمتکار اهل ال‌سالوادور اونجا گیر آورده. یه جا بیرون باهاش قرار گذاشته و کلی به اسپانیولی مخ‌شو زده تا فهمیده طرف این کاره‌اس. خلاصه کارو پیشنهاد کرده و طرفم گفته باشه. گفتم تلفن زنه رو نگه داره تا خبرش کنیم. با خودشم قرار گذاشتم فرداش تو همون کافی‌شاپ قبلی بیاد یه کم دیگه صحبت کنیم و یه مقدار دیگه از پول شو بگیره. از این قسمت که مطمئن شدم تازه رفته سراغ تهیه محتویات بسته کاغذی کوچیکی که نظافتچی ال‌سالوادوری باید تو کشوی میز دفتر کارت جاساز می‌کرد، بدون اینکه بدون توش چیه. هرچند یه زن خلافکار اهل آمریکای جنوبی بعید بود خودش نفهمه توش چیه. بعد باید به پابلو خبر می‌داد و اونم باید از یه تلفن ناشناس به‌عنوان یه همکارت که نمی‌خواد اسم شو بگه پلیسو خبر می‌کرد که تو رو اطراف اون محل در حال خرید مواد دیده و اسم و آدرستو بهشون می‌داد و قطع می‌کرد.

با سه تا ساقی سیگاری یکی‌یکی تماس گرفتم و گفتم خودم ساقی هروئین نمی‌شناسم و نمی‌خوام بشناسم؛ ولی اگه بتونن برام یه گرم هروئین تهیه کنن

حاضرم به چند برابر قیمت بخرم. نه و نو می‌کردن که من این کاره نیستم و برام خطر داره و به یه گرمش نمی‌ارزه و غیره، تا اینکه یکی شون راضی شد از طریق یه ساقی‌گرد که غیرمستقیم می‌شناخت یه چیزی برام گیر بیاره و قیمتی بهم گفت که وارد نبودم، ولی فکر کنم سه چهار برابر قیمت واقعی بود. نه نگفتم. پرسیدم کی حاضر می‌شه. گفت چند روزی طول می‌کشه.

اون چند روز تو چه حالی گذشت. از اون وقتا که کل روح و ذهنتم نباشه نود درصدش با یه چیز خاص پُر می‌شه و برای چیز دیگه‌ای وقت زیادی نمی‌ذاره جز در حد بخورونمیر؛ مثلاً انقدر عاشقی که دیگه نه عصبانی می‌شی نه می‌ترسی نه نگرانی. یا انقدر عصبانی‌ای که دیگه نه عاشق می‌شی نه می‌نویسی نه گوش می‌کنی. یا انقدر دنبال ارضای حس انتقامی که دیگه نه درست می‌خوری نه درست کار می‌کنی نه به کسی دقت می‌کنی. برای همه پیش می‌آد، ولی شانس داشته باشی نه زیاد.

اون روزا سر کار پشت میزم به مونیاتور خیره می‌شدم و دستام رو کیبورد، کارمو بی‌عجله و تیکه‌تیکه انجام می‌دادم ولی بیشتر فکروذکرتم تو کار برنامه‌نویسیم نبود؛ تو کار برنامه‌ریزی بود. مرتب تو ذهنم جزئیات نقشه‌مو مرور می‌کردم؛ مثلاً اگه تو دفتر کارت دوربین باشه و خدمتکاره رو موقع اجرای جرم گیر بندازه چطور؟ بگیرنش ردش می‌رسه به من. باید به پابلو می‌گفتم به زنه بگه که اول مطمئن شه که تو اون اتاق دوربین نیست. دو روز پشت سرهم تو کارایی که تحویل دادم اشتباه داشتم و دو بار تذکر گرفتم و سعی کردم حداقل سر کار دست‌وپامو جمع کنم.

چند بار که با دوستان رفتیم بیرون آبجوخوری باهاشون بودم ولی نبودم. بعد از چند دقیقه شرکت تو مکالمه و مصرف نصف لیوان، دیگه اونجا نبودم. بچه‌ها با سروصدا حرف می‌زدن و خاطره تعریف می‌کردن و می‌خندیدن، منم با یه لبخند ظاهراً داشتم گوش می‌کردم؛ ولی فکرم جای دیگه بود. تو خیالم تو رو می‌دیدم ماتم گرفته گوشه سلول انفرادی، تو لباس بی‌ریخت زندان، با یه حکم پنج ساله و عدم اجازه کار تا ده سال. تنهایی داری فکر می‌کنی از کجا پول

گیر بیاری و کیل خوب بگیری تا اقلأً حکمتو بشکنه. داشتیم از غصه و تنهایی لذت می‌بردیم. رفیقت، رقیب دوباره رقیب‌شده‌ام رو مجسم می‌کردم که دوباره شبها تنها برمی‌گرده آپارتمانش و به دست راستش پناه می‌بره؛ ولی واسه اونم آخر قصه نبود. داشتیم براش. صدای قهقهه بلند دوستانم اگه بلند نمی‌شد و لیوانا بالا نمی‌رفت و به هم نمی‌خورد، من هنوز داشتیم رو دریاچهٔ تخیل قالیق سواری می‌کردم؛ همه گفتن «به‌سلامتی.» منم گفتم، ولی نفهمیدم به چه مناسبتی.

تو همین گیرودار یکی از دوستانم که سردردهای مزمن داشت برده بودم بیمارستان جواب نوار مغزی شو بگیره. تو مدتی که تو اتاق انتظار منتظر نوبتش نشستته بودیم، اونم سرشو انداخته بود پایین و گرفته بود بین دستاش، از اتاق رفتیم بیرون تو راهرو که زنگ بزنم ببینم ساقی سیگاری، ساقی گرد رو گیر آورده یا نه. جواب نداد. بعد که خودش زنگ زد یه بار دیگه رفتیم بیرون. بعد چند دقیقه، یه بار دیگه. یه چیزی تو وجودم خیلی راحت داشت توجیه می‌کرد که مشکل دوستانم هرچی باشه به دکتر مربوطه. من فقط دارم یه کمکی می‌کنم. تازه مگه مشکلش از مال من بزرگ‌تره؟ سرش درد می‌کنه. دلش که نشکسته. تو راه برگشت تو ماشین، بغل دستم ساکت نشستته بود و تو فکر خودش بود. منم که البته تو فکرای خودم. وقتی ساقیم زنگ زد که خبر بده جنسو تحویل گرفته، تمام حواسم به این بود که یه جوروی به رمز حرف بزنم که دوستانم بو نبره. هیچ حواسم نبود که هیچ حواسش به من نیست و نباید باشه.

همون شب با چند تا تلفن قرارای فردا رو گذاشتم. ساقیم باید ساعت پنج می‌اومد محل قرار همیشه مون یه جا نزدیکای خونهام، منتها این دفعه یه جنس متفاوت تحویل می‌داد. ساعت شیش هم پابلو باید می‌اومد همون کافی‌شاپ نزدیک خونهام جنسو تحویل می‌گرفت و همون شب به خدمتکاره تحویل می‌داد تا فردا عصرش کاری رو که لازمه بکنه.

فرداش چند دقیقه مونده به پنج مثل همیشه که با ساقیم قرار داشتیم، نشستته بودم رو یه نیمکت رو به خیابون تو پیاده‌رو، منتظر بودم با ب.ام.و نوک‌مدادیش از راه برسه، چهل‌پنجاه متر جلوتر از من پارک کنه، بعد من آروم و بی‌عجله پا

شم راه بیفتم طرف ماشینش و سوار شم. بعد یه چرخی بزیم و جنس و پولو تو ماشین ردوبدل کنیم و بعد یه جا دیگه پیاده‌ام کنه. خیلی آدم وقت‌شناسی نبود. ده دقیقه از پنج گذشته بود که پیداش شد. ماشینش از جلوم رد شد و رفت جلوتر پارک کرد. بلند شدم رفتم طرفش. آروم و بی‌عجله مثل همیشه. از فاصله حدود پنجاه متری، حدود پونزده متر بیشتر نرفته بودم که یه دفعه و بی‌خبر، از پشت‌سرم صدای بلند و آشنا و ترس‌آور آژیر پلیسو شنیدم. تا بیاد خشکم بزنه و عرق سرد سرتاپامو بگیره دو تا ماشین پلیس سریع از کنارم رد شدن. یکی شون پشت ب.ام.و ترمز کرد یکی شون جلوش. سریع از هر ماشین یه پلیس پرید پایین و کلت کشیدن و یکی شون که سمت درِ راننده بود داد زد: «پلیس. تکون نخورید.» من فقط یه لحظه خشکم زد. همون یه لحظه کافی بود که هم شلوارمو تا حدودی خیس کنم هم وضعیو آنالیز. اگه ساقیمو از ماشین پیاده می‌کردن و اونم منو می‌دید از ترسش لوم می‌داد. اگه می‌دویدم پلیس بهم شک می‌کرد چون اگه رد ساقیو زدن حتماً می‌دونن هر جا نگه داشت مشتری‌شم همون وراست. اگه رو برمی‌گردوندم و تو مسیر مخالف می‌رفتم باز همون مشکل بود. اگه همون جور میخ می‌موندم که هیچ خوب نبود. سریع تصمیم گرفتم آروم راه خودمو برم ولی نه زیادی آروم که ساقی پیاده شه و منو ببینه، زیادم به جلوم نیگا نکنم، سرم به سمت خیابون باشه مثل یه شهروند عادی که از دیدن همچین صحنه‌ای کنجکاو شده، چند متر مونده به ماشین هم از یه مسیر پیاده‌رو خاکی دست راست بپیچم بیرون. دقیقاً همین کارو کردم. یه پلیس کلت به دست مواظب حرکات راننده، یعنی ساقی بود که گفته بودن دستاشو بذاره رو فرمون. یکی دیگه داشت چراغ‌قوه می‌نداخت تو ماشین که اگه چیز مشکوکی بود غافلگیر نشه. یکی‌ام تو ماشین پلیس داشت مشخصات ماشین مشکوک رو چک می‌کرد. تو مسیر خاکی که پیچیدم سمت راستم یه محوطه سبز بود مثل یه پارک کوچیک. بعد از بیست‌سی متر پیچیدم دست راست و در خلاف جهت قبلی رفتم طرف خونه. از لای بوته‌ها و درختای پارک کوچیکه می‌دیدم که یه پلیس ساقیمو از ماشین درآورده، خمس کرده رو کاپوت ماشین خودش و داره می‌گردش. یکی دیگه

هم داره تو ماشینو می‌گرده. کسی طرف من نیگا نمی‌کرد. ولی من انقدر حواسم به اون ور بود که ندیدم جلوم پله‌اس. به خیال اینکه پای چپم باید رو زمین سفت فرود بیاد قدم بعدی رو برداشتم و با فشار بیشتر از حد لازم رو پای چپ اومدم پایین. هم مچم پیچید هم زانوم هم زمین خوردم. وقتی بلند شدم از لای درختا یه بار دیگه نیگا کردم. به ساقیم دستبند زده بودن و داشتن سوار ماشین پلیس می‌کردن. از اونجا تا خونه رو لنگان‌لنگان و نفس‌زنان و پُراضطراب رفتم. وقتی رسیدم خونه مچ پای چپم داغ بود، انگار توش بخاری کار گذاشته‌ان. قبلاً اون جوری شده بودم. می‌دونستم این علامت اولشه. درد و ورم و عصا به دست شدن از فرداش شروع می‌شه. نشستم رو میل و تازه رفته بودم تو فکر که چه خاکی به سرم بریزم که یه‌دفعه تلفنم زنگ زد. برداشتم دیدم شماره ساقیمه. بلافاصله موبایلمو خاموش کردم و شروع کردم لرزیدن. انقدر همه‌چی سریع بود که فکر اینجاشو نکرده بودم. وقتی پلیس یه نفرو می‌گیره اونم به جرم فروش هروئین، اول از همه موبایل‌شو چک می‌کنه، دنبال هم مشتریاش هم از اون مهم‌تر فروشنده‌های اصلیش. معطل نکردم. سیم‌کارتو درآوردم گذاشتم رو پیشخون آشپزخونه، یه چکش از کشو درآوردم و سیم‌کارتو خردو خاکشیر کردم. خُرده‌هاشو ریختم تو کیسه زباله زیر سینک. کیسه زباله رو درآوردم، سرشو گره زدم، بردم از شوت‌زباله طبقه بیستم انداختم پایین و برگشتم ولو شدم رو میل. بدجور عرق می‌ریختم و نفس‌نفس می‌زدم. قدرت فکر کردن نداشتم.

اون روز از شدت ترس از خونه بیرون نرفتم ولی صبح فرداش قبل از اینکه کار به درد و ورم زیادی برسه، رفتم از یه جا نزدیک خونه سیم‌کارت اعتباری گرفتم انداختم رو موبایلم. فقط برای اینکه به پابلو خبر بدم موضوع منتفیّه و ازش بخوام به خدمتکاره هم خبر بده. به پابلو گفتم می‌دونم بقیه پولو بهش بدهکارم ولی وضع پام خوب نیست که جایی بیام و از اون گذشته بهتره فعلاً هیچ‌قراری با هم نداریم. گفتم بعداً که بهتر شدم و آبام از آسیاب افتاد خودم باهاش تماس می‌گیرم. به محل کارم ای‌میل زدم که هم حالم خوب نیست هم تلفنمو گم کرده‌ام و فعلاً سر کار نمی‌آم. هرکی با من کار داره ای‌میل بزنه نه تلفن.

چندین سال بود همچین اضطرابی نداشتم. هم درد پا داشت زیاد می‌شد و نمی‌داشت زیاد تکون بخورم، هم هر لحظه یه گوشم به در بود که زنگ بخوره و وقتی درو باز کردم چند تا یونیفورم‌پوش ببینم که یکی شون کارت شو نشونم می‌ده و یه چیزای استانداردی می‌گه که دوست ندارم بشنوم. عصا به دست نشستم رو مبل رفتم تو فکر که چرا همچین شد؟ همچین گندی زدم چون می‌خواستم انتقام بگیرم؟ انتقام از چی؟ تا یه ماه پیش واسه خنده‌های نازت می‌مردم، حالا آرزویی نداشتم جز اینکه خبر وحشت و ماتمتو بشنوم. چه مرگم بود؟ چرا تو رو با ناصر تیزی یکی گرفته بودم؟ درسته دل‌م شکسته بود ولی دل شکسته که بهش عادت دارم، بهتر از گوشه‌ زندانه که بهش عادت ندارم. نمی‌دونستم چی فکر کنم و چه‌جوری فکر کنم. از خستگی اومدم سرمو بذارم رو پشتی مبل که پشت‌سرم محکم خورد به دستگیره فلزی قفسه پشت مبل و خیلی درد گرفت. ناخودآگاه خم شدم جلو و سرمو گرفتم بین دستام و این دفعه نه که به پای خودم برم، انگار با همون ضربه پرت شدم تا قبل؛ خیلی قبل.

\*\*\*

حدود شونزده سالم بود که چند تا دلیل باعث شدن که بعضیا بعضی چیزا رو بهم بگن؛ اولاً خونه ما خلوت شده بود. آبجی زهرا، خواهر بزرگم، بورسیه گرفته بود و رفته بود انگلیس برای ادامه تحصیل. دایی منصور ازدواج کرده بود و از اون خونه رفته بود. پاپا سال قبلش فوت شده بود، از مشکل کبدی. یه ماه بعد از پاپا هم سکینه خدمتکار پیرمون از مرض قند. تو خونه به‌جز من، بابا و مامان و آنا و مریم بودن. خاله معصومه و قاسم آقا هم از سلسبیل رفته بودن یوسف‌آباد که خیلی دور بود و دیگه هر روز پیداشون نمی‌شد؛ ثانیاً جلیل آقا و ژاله خانوم خونه‌شونو فروخته بودن و همراه بچه‌هاشون جلال و الهام از اون محل رفته بودن؛ ثالثاً که احتمالاً مهم‌ترینش باشه اون روز برای آخرین بار، تا جایی که یادم می‌آد، تو کوچه سر یه دعوا زده بودم چش‌وچال یکی درآورده بودم.

اون شب مامان و مریم خونه یکی از فامیلا مهمون بودن. ظاهراً مهمونی زنونه بود. بابا و آنا که خونه بودن بعد از یه شام مختصر منو نشوندن و شروع

کردن به نصیحت. اصل حرفا رو آنا می‌زد. آنا آدم خیلی مذهبی بود که سر مسائل شرعی شوخی نداشت و مثلاً اجازه نمی‌داد سگ حتی وارد حیاط خونه بشه چون نجسه. تا وقتی پاپا زنده بود بیشتر پند و اندرزا از طرف اون می‌اومد. آنا خیلی کاری نداشت مگه به‌خاطر بی‌تربیتی آدمو دعوا کنه. ولی بعد از فوت پاپا انگار آنا مسئولیت بیشتری حس می‌کرد و خیلی مثل سابق بی‌خیال نبود.

خلاصه حرفای اون روز که بابا شروع کرد این بود که دیگه شکایتا از من زیاد شده و کم‌کم اهل منزل دارن جلوی اهل محل خجالت می‌کشن. همون روز بعد دعوا پدر طرف با بابام حرف زده بود. آنا خیلی زود متکلم‌وحده شد و از اون به بعد به‌جای خجالت‌زدگی اهل خونه، ترس از عذاب الهی بود و قضیه بدهکاری به دنیا. آنا چندین بار تأکید کرد که آدم نباید مرتب به بار گناهش اضافه کنه. می‌گفت هر گناهی که ازت سر می‌زنه و هر بار کسی رو اذیت می‌کنی خدا به حساب بدهیات می‌ذاره. صد سال بعدشم شده باشه باید بدهیتو پس بدی. می‌گفت حیفه اول جوونی انقدر خودمو بدهکار خدا کنم. من تو سکوت گوش می‌کردم و می‌ترسیدم و چیزی برای گفتن نداشتم که آنا نسبتاً صریح و بدون طول و تفصیل زیاد چیزی رو گفت که تا اون موقع کسی به من نگفته بود. اینکه ده‌بازده سال قبلش من تو یه اتفاق باعث مرگ برادر الهام شده بودم. همون حادثه‌ای که جلیل آقا رو افسرده کرد و رو زندگی کل خانواده‌شون تأثیر زیادی داشت. می‌گفت هیشکی به‌جز بعضی اهل منزل خودمون نمی‌دونه اصل قضیه چی بوده. حتی خود جلیل آقا و خانواده‌اش. واسه همین تا وقتی اونا تو این محل بودن نمی‌خواستن حرف شو با من بزنن. ولی حالا، هم اونا رفتن هم من دیگه بزرگ شدم و باید حقیقتو بدونم و حواسم باشه بیشتر از این بدهی بالا نیارم.

از اون شب و جزئیات بقیه نصیحتا چیز چندانی یادم نیست جز اینکه بار غصه‌ام سنگین بود؛ خیلی سنگین. باید شب مهمی بوده باشه، چون سی‌وچند سال بود داشتم ازش فرار می‌کردم و سعی می‌کردم فراموشش کنم. اون بار غم و ترس و عذاب وجدانو همون‌جا به حال خودش بذارم و برم پی کارم؛ ولی مثل اینکه آنا راست می‌گفت. هر چقدرم طولش بدی و با هر سرعتی ازش فرار کنی، ولت نمی‌کنه.

به خاطر ضربه به سرم بود یا هرچی، بعضی چیزای از اون روز به بعد مثل فیلم، تندتند از جلو چشمم گذشتن. وقتی تو آموزشی موتور ستوان صادق زاده رو خراب کردم و اون شب خیلی دیر رسید خونهاش. وقتی تو اوج منگی صدای مادرمو بعد از ده روز پای تلفن شنیدم که زنگ زده بود خبر بده یه هفته اس تو بیمارستان بستریه و منتظر تلفنم بوده. وقتایی که به محل کارم زنگ زدم که حالم خوب نیست و کارامو به این و اون دادم و خودم برگشتم نشئه و خراب افتادم. تندتند اومدن و اومدن تا امروز؛ وای یعنی انقدر بدهی داشتیم؟ با این حساب، تو و اون جور رفتنت و اون جور شدن بعدش، سررسید یکی از بدهی‌های بزرگی بودین که منتظرش نبودم.

اون موقع نفهمیدم که نمی‌تونستی بمونی. نباید می‌موندی. کسی تو بچگیت نقاشی تو پاره نکرده بود یا عروسک تو نشکسته بود. درد منو نداشتی، دردی اگه داشتی درد خودت بود و غیر از اینم نمی‌شد باشه. یا هیچ تیکه شکسته‌ای نداشتی یا اگه داشتی من نمی‌پوشوندمش. یا گمشده‌ای نداشتی یا من نبودم. روزای آخر کم حرف می‌زدی. یه کم غمگین بودی و می‌گفتی حوصله نداری. یادمه آخرین حرفت این بود که باید بالاخره حقتو از این دنیا بگیری. آخرین باری بود که دیدمت و آخرین حرفی بود که ازت شنیدم.

چقدر آدم دیر می‌فهمه. چرا الان باید بینم که غیر از این نمی‌شد؟ یه طرف چشماش بازه می‌دونه دنبال چی می‌گرده، یه طرف مثل آدم کور دستاشو جلوش و اطرافش این‌ور اون‌ور می‌بره دنبال یه گمشده گنگ. یه طرف یه دیوونه دوست‌داشتنی که مست زندگیه و می‌خواد آروم دنبالش بره، یه طرفو بهش حالی کردن بدهکاره. یه طرف می‌خواد حقتو از دنیا بگیره، اون یکی نمی‌دونه چه حقی داره و از کی و چه جوری باید بگیره. مثل دو تا کوهنورد که دارن از شن اسکی میان پایین. یکی شون با مهارت و با لذت می‌آد پایین و یه بارم زمین نمی‌خوره، یکی شون از همون اول شروع می‌کنه به سر خوردن و افتادن و غلت زدن و کله‌معلق رو سنگا پایین رفتن. جفت‌شون می‌رسن پایین. یکی سالم و سرحال، یکی زخم‌وزیلی و شایدم مُرده؛ سخت بشه به این دو تا گفت همراه.



مثل اینکه آنرا راست می‌گفت، هر چند هیچ‌وقت توضیح نداد چرا. شاید به خاطر اینکه فکر می‌کرد انقدر ساده‌اس که گفتن نداره. نه آنرا نه هیشکی دیگه هیچ‌وقت نگفتن که چرا و چه‌جوری آدم از همون اولاش بدهکار بار می‌آد؟ به خاطر گناه ندونسته تو بچگی؟ به خاطر گناهای دونسته تو جوونی؟ به خاطر لذت بردن از انتقام؟ به خاطر کامل نبودن و نشدن تو صدها و هزارها زندگی قبلی؟ به خاطر جبر مطلق که همه‌مونو مثل یه بشکۀ پُر از مخلوط حس و فکر و درد و لذت و عشق و نفرت و ووووو می‌سازه و از بالای کوه ول می‌ده پایین؟ جوری که بقیۀ مسیروتو، کوه با شیب و یال و صخره و درّه‌هاش تعیین کنه نه خودت؟ اول و وسط و آخرش دست خودت نیست؟

شاید واسه همینه که این داستان پایانی نداره. داستان که نبود اصولاً، ادامهٔ جَزَّجِغرای یه روح سرگردون بود. یه قاتل-نقاش-بوکسور-شاعرِ بدهکار که اگه هنوز حس‌وحال شعر داشت شاید مثل شاملو می‌نوشت:

نه خدا و نه شیطان

سرنوشت تو را آدامسی خروس‌نشان رقم زد.

نمی‌دونم و مثل اینکه قرار نیست به این زودی بدونم. ولی یه جورایی باورم شده که بدهکارم و دیگه کاری ندارم جز اینکه تا می‌تونم حساب پس بدم. با بودن و موندن و حس کردن. با رفتن به سمت هیچ‌جا و دیدن همه‌چیز. با دوست داشتن هیچ‌کس و همه‌کس. با سپاس گفتن. با بیدار شدن هر روز به یاد خنده‌های نازت و به خواب رفتن هر شب تو حسرت‌شون. با نوشتن. نوشتن از بُهت و حادثه. درد و غصه. ترس و دغدغه. خنده و گریه. خیال و خاطره. با سوختن تا ته. با شکستن و بند زدن و باز شکستن پوستهٔ دل.

روح شاد پایا.

May 27, 2022



نا آگاہی



- بیییپ.. بیییپ.. بیییپ... بیییپ.. بیییپ.. بیییپ...

آروم چشماشو وا کرد. دست‌شو برد طرف موبایلش رو میز کوچیک کنار مبل و زنگ آلارم‌شو خاموش کرد. به‌جز صدای تیک‌تیک ساعت قدیمی رو دیوار اتاق نشیمن آپارتمان‌ش و صدای خِرْخِرِی که از موتور یخچال بلند می‌شد چیزی نمی‌شنید. نشسته بود رو مبل مخملی و پاهاشو دراز کرده بود گذاشته بود رو میز جلوی مبل. ساعت از پنج‌ونیم صبح چند ثانیه گذشته بود؛ از ساعت هشت شب قبل تا حدود سه‌ونیم، با کمک هفت‌هشت تا قهوه غلیظ بیدار مونده بود، همه اراده و تمرکزشو گذاشته بود تا خوابش نبره و تمام وقت و انرژی‌شو که برای دفاع از خودش دلیل و مدرک جور کنه؛ نه دفاع تو دادگاه، تو محیط کارش؛ شرکت نرم‌افزاری بزرگی که کارش مدیریت پرداخت از طریق کارتای بانکی و اعتباری بود.

همین دیروز تو عملکرد سرورای شرکت اشکالات عجیبی پیدا شده بود که چند تا سرور رو عملاً از کار انداخته بود. درخواست خرید خیلی مشتری‌ها به جایی نرسیده بود و فقط پیغام خطا دیده بودن. «مارک ریموند» مدیرعامل و شریک اصلی شرکت، خیلی مضطرب و نگران و خیلی عصبانی، هم دنبال مقصّر می‌گشت هم راه‌حل. ریموند آدم کارکشته‌ای بود که تو بیشتر از بیست سال کسب‌وکار تو این زمینه، شرکتش هیچ‌وقت همچی گندی نزده بوده.

خودش و بعضی همکاراش که مسئولیت فنی داشتن و قاعدتاً باید از جزئیات مشکل سر درمی‌آوردن، بیشتر وقت دیروزو تو جلسات اضطراری گذرونده بودن. تمام مدت به دادوفریاد ریموند گوش می‌دادن، یادداشت ورمی‌داشتن و نگران از آینده کاری خودشون، مرتب بین اتاق جلسه و میز کارشون می‌رفتن و می‌اومدن و برای ریموند گزارش و اطلاعات می‌بردن.

بعد از چند ساعت جلسه اضطراری و لغو ساعتای قهوه و استراحت، بهترین کاری که ازشون براومده بود این بود که بعضی سرورا رو که مشکل داشتن از شبکه خارج کنن و اونایی رو که هنوز سالم بودن به هم وصل کنن و تو شبکه نگه دارن تا کار شرکت کلاً تعطیل نشه. این جوری کار بقیه مشتریا بالاخره راه می‌افتاد، هرچند با سرعتی خیلی کمتر از حد انتظار و ادعای شرکت؛ ولی مشکل اصلی چیز دیگه‌ای بود، اینکه بعضیا مبلغ از کارت‌شون کم شده بود ولی سفارش‌شون ثبت نشده تو هوا مونده بود و وضع نامعلومی داشت. شرکت وقت زیادی نداشت که مشکل این مشتریا رو به شکل دستی و کاغذی حل کنه. پرسنل زیادی لازم داشت و ریموند خیلیا رو برای این کار بسیج کرده بود، حتی کارمندایی از قسمتای اداری و کنترل کیفی رو که تخصصی تو این کارا نداشتن فرستاده بود تا زیر نظر مدیر فنی هرچه سریع‌تر این افتضاحو رفع و رجوع کنن. شوخی نبود. اگه شکایت از طرف حتی چند تا از مشتریا ثبت می‌شد، صحبت چند صد هزار دلار خسارت به شرکت بود و از اون هزار بار بدتر، صحبت آبروریزی به شرکت قدیمی و معتبر.

حدود ساعت شیش عصر، بعد از اینکه مشکل به شکل موقتی و وصله‌پینه‌ای حل شد و یه عده هم دنبال حل و فصل بقیه قضیه بودن، بهش پیغام رسیده بود که ریموند می‌خواد تو اتاق خودش ببیندش. پیغام خطاب به دو نفر بود: خودش مسئول تیم برنامه‌نویسی و «جان لوئیس» مسئول تیم تنظیمات و نگهداری سرورا. با جان لوئیس تقریباً هم‌زمان رسیده بودن، تو اتاق ریموند نشسته بودن ساکت و بی‌صدا به حرفاش گوش می‌کردن که با قیافه‌ی اخمو و ناراضی و با صدایی بلندتر از معمول داشت بهشون حالی می‌کرد که یکی از اون دو تا یا

شاید هر دوشونو مسئول می‌دونه. بهشون تأکید کرده بود که مسئله هنوز حل نشده، فقط وصله شده و اینکه ازشون انتظار داره هم دلیل ریشه‌ای مشکل رو پیدا کنن هم راه‌حل عملی ارائه بدن که تو حداکثر سه‌چهار روز بشه از شر ریشه اصلی مشکل خلاص شد. نه مثل رئیس یه شرکت خصوصی، که مثل یه جناب سرهنگ به جفت‌شون دستور داده بود فردا سر ساعت هشت صبح تو اتاق کنفرانس، جلوی خودش و بقیه مدیرای رده‌بالای شرکت، با مدارک و نمودارای کافی توضیح بدن که اصل موضوع چی بوده و چرا. کدوم واحد مسئول بوده و از همه مهم‌تر از نظر فنی راه‌حل اساسی چیه.

هیچ از جان لوئیس خوشش نمی‌اومد؛ با هم رقیب بودن. چند بار از کار همدیگه غلط گرفته بودن. حتی سعی کرده بودن زیرآب همدیگه رو بزندن. فکر کرد این بار دیگه موضوع جدی و حساسه. یکی شون اخراج می‌شه. هیچ دلش نمی‌خواست اون یه نفر خودش باشه. سه سال بود تو اون شرکت کار می‌کرد. شرکت بزرگ و معتبری که برای رزومه کاریش امتیاز بزرگی حساب می‌شد و برعکس، اخراج شدن از اونجا آبروریزی بزرگ. خودشو واسه بی‌خوابی شب آماده کرده بود.

ساعت هفت‌ونیم رسید خونه. فقط نیم‌ساعت برای یه غذای مختصر وقت گذاشت و از ساعت هشت شروع کرد به کار. نشست پشت میز تحریر، لپ‌تاپشو وا کرد و سریع وصل شد به محیط مجازی شرکت. اول کدنویسی برنامه‌های مختلف رو چک کرد و همه تست‌های اتوماتیک رو اجرا کرد. داده‌های زیاد و مختلف به کانال‌های مختلف فرستاد تا ببینه چطور کار می‌کنن. حتی تست‌های بیشتری رو تندتند نوشت و اجرا کرد. تست‌هایی که زمان اجرای درخواست رو هم اندازه می‌گرفتن. همه‌چی خوب به نظر می‌رسید. همه سرویس‌ها، هم درست جواب می‌دادن هم سریع. وقتی خیالش از درستی کار خودش راحت شد چند تا چارت و نمودار هم از عملکرد سروای مختلف تهیه کرد و رفت سراغ چک کردن کار رقیبش.

نصفه‌شب بود که شروع کرد به بازبینی همه فایل‌هایی که جان لوئیس

نوشته بود و کارشون نصب سرویس‌های مختلف رو سرورای مختلف بود. با یه نرم‌افزار خاصی فایل‌ها رو دوتا دوتا می‌ذاشت بغل هم که فرقاشونو ببینه. فکر می‌کرد این جووری سریع‌تر ممکنه چیزی پیدا کنه. تعداد فایل‌ها به اندازه تعداد سرویس‌ها زیاد بود. کلی وقت می‌برد و همه‌چی هم خوب به نظر می‌رسید. دیگه داشت خسته می‌شد و ناامید که یه دفعه و می‌شه گفت شانس، موقع مقایسه دو تا فایل، متوجه یه چیزی تو یکی از فایل‌های نصب سرویس شد. تو یه خط از یه فایل مربوط به یه سرویس مهم به‌جای حرف «i» حرف «j» تایپ شده بود. نتیجه‌اش این می‌شد که بعضی درخواست‌ها به جایی فرستاده می‌شدن که انتظارشون نبود و سرویسی که درخواست رو می‌گرفت هیچ کاریش نمی‌تونست بکنه جز اینکه جزو پیغام‌های خطا یه جا ذخیره‌شون کنه، ضمن اینکه بار روی اون سرویس هم اون قدر زیاد می‌شد که به درخواستای بعدی اصلاً نمی‌رسید جواب بده. تاریخ فایل هم مال پریروز عصرش بود؛ یعنی تقریباً مشخص بود که با آخرین تغییراتی که لوئیس یا تیمش تو اون پارامترا دادن، بعد با همون فایل و احتمالاً بدون تست و اطمینان کافی راه‌اندازی کردن، این گند بالا اومده. چون تا قبل از اون که همه سرویسا درست کار می‌کردن. هیچ مشتری هم مشکل یا شکایتی نداشت. راضی و خوشحال از اینکه مچ رقیبو گرفته، یه گزارش مختصر از موضوع نوشت که توش اصل مسئله و اسم فایل و آدرس سرویس‌هایی که مشکل داشتن رو آورده بود.

ساعت حدود سه‌ونیم صبح شده بود که خسته ولی راضی زنگ موبایل شو گذاشت رو پنج‌ونیم. دو ساعت استراحت خوب بود و لازم. نمی‌خواست تو جلسه چند ساعت دیگه خواب‌آلود باشه و جلوی رقیب نقطه‌ضعف نشون بده. برای اینکه خواب نمونه، نرفت تو تخت. همون جا رو میل نشست پاهاشو دراز کرد رو میز و رفت تو چُرت.

\*\*\*

ساعت از پنج‌ونیم صبح یه دقیقه گذشته بود که کم‌کم چشماشو مالید، پاهاشو جمع کرد از رو میز آورد پایین، آروم از رو میل بلند شد، فنجون نیمه‌خالی



قهوه رو از روی میز برداشت برد تو سینک آشپزخونه خالی کرد و آب کشید. حساب کرده بود واسه دوش گرفتن و یه صُبُونَه سریع و مختصر حداکثر چهل، چهل و پنج دقیقه وقت بذاره و قبل از شیش و ربع راه بیفته. خونه‌اش تو حومه شرقی شهر بود و تا قسمتای داخلی شهر حدود سی کیلومتر فاصله داشت. حتماً باید از بزرگراه اصلی می‌رفت. ساعت شلوغی ترافیک از حدود هفت شروع می‌شد. اگه دیر می‌کرد و به ترافیک می‌خورد اقلان یه ساعت فقط تو بزرگراه می‌موند. تازه بعد از دراومدن از بزرگراه و رسیدن به یه خیابون اصلی شهر، هنوز کلی راه بود تا محل کارش. روزای دیگه انقدر عجله نداشت، حدود نه و نیم می‌رسید سر کار کافی بود؛ ولی اون روز فرق داشت.

لباساشو درآورد ریخت تو ماشین لباس‌شویی، همون جا کنار آشپزخونه و یه راست رفت زیر دوش. هیچی مثل دوش آب ولرم دم صبح بیدارش نمی‌کرد. فقط هفت‌هشت دقیقه لیف و شامپو زد و از زیر دوش دراومد، حولهٔ حمومو پوشید تندتند خودش و موهاشو خشک کرد رفت جلو آینه ریش تراش برقی رو برداشت، هنوز صورتش کامل خشک نشده شروع کرد به اصلاح ریش و سیبل و دور گردن. نیمچه ادکلنی هم به خودش زد و اومد بیرون.

سریع کتری برقی رو روشن کرد تا یه نسکافه درست کنه. دو تا تخم‌مرغم تو یه ظرف مخصوص شکست گذاشت تو میکروفر تو یه دقیقه نیمرو شن. دو تا تیکه نون گذاشت تو توستر برشته شن. یه ذره پنیر و کره هم از یخچال درآورد گذاشت رو میز آشپزخونه. چندان اشتها نداشت ولی فکر می‌کرد هیچ خوب نیست با شیکم خالی که هر لحظه ممکن بود قاروقور راه بندازه، بشینه تو یه جلسهٔ مهم و حساس.

ضمن صُبُونَه با موبایلش پیغامای کاری رو چک می‌کرد. آخرین خبر نسبتاً خوب اینکه تیمی که زیر نظر مدیر فنی داشت مسئله رو حل و فصل می‌کرد و برای این کار همه‌شون تا صبح تو شرکت مونده بودن، گزارش داده بود که تا ساعت پنج حدود هشتادوپنج درصد موارد رو حل کردن و پول مشتریارو به کارت‌شون برگردوندن و یه ای‌میل عذرخواهی هم واسه‌شون فرستادن. حالا تیم

رو به دو قسمت تقسیم کرده بودن تا نصف‌شون برن یه گوشه تا ساعت هشت چُرت بزنن و بعد جای شیفتا رو عوض کنن. مسئول تیم گفته بود که انتظار دارن تا نزدیک ظهر، بقیه موارد هم حل شه. مورد جدیدی هم از دیروز عصر به بعد دیده نشده. خبر خوبی بود. حداقل می‌تونست انتظار داشته باشه که ریموند امروز زیادی کفری نباشه و گردوخاک نکنه.

واسه صُبونه و پیغام چک کردن هم کمتر از یه ربع وقت گذاشت. وقتی آماده و لباس پوشیده و کیف کار به دست داشت کفش می‌پوشید و کلید ماشینو می‌داشت تو جیبش تا از در بره بیرون، ساعت از شیش، پنج دقیقه‌ای گذشته بود. زیاد منتظر آسانسور نموند. رفت تو و دگمه پارکینگ رو زد. آسانسور تا از طبقه بیستم برسه پارکینگ سه بار وایستاد. هر بار کلی بی‌قرار می‌شد؛ هم در آسانسور خیلی طول می‌داد باز و بسته شه، هم مجبور بود با یه لبخند زورکی به این و اون صبح‌به‌خیر بگه. بالاخره بعد از اینکه بقیه تو همکف پیاده شدن رسید پارکینگ و راه افتاد طرف ماشینش. موقع راه رفتن یه کم می‌لنگید. تازه داشت کم‌کم از درد ادواری پای چپ خلاص می‌شد. این جور وقتا از دو چیز خوشحال می‌شد؛ یکی اینکه پارکینگش درست بغل آسانسوره و لازم نیست زیاد تو محوطه پارکینگ راه بره، یکی هم اینکه اکثر ماشینا مثل مال خودش اتوماتیکن و پای چپ هیچ نقشی تو راندگی نداره. وقتی داشت از در پارکینگ می‌اومد بیرون و می‌روند طرف نزدیک‌ترین ورودی بزرگراه، ساعت شیش‌وده دقیقه بود. برف ریزی هم می‌بارید.

این قسمت حومه شهر هیچ‌وقت ترافیک چندانی نداشت به‌خصوص صبح زود. دو سه دقیقه بیشتر نکشید که رسید به ورودی بعدی. پیچید تو رمپ طولانی و روند طرف بزرگراه به سمت غرب. از رو رمپ می‌دید که مسیر بزرگراه تا چشم کار می‌کنه به سمت شهر بازه. رسید به باند سمت راستی و آروم و با راهنما خط عوض کرد تا برسه به باند سمت چپی و سرعت بگیره. سی‌دی برگزیده کارای «دایر استریتز» رو که تو پخش صوت بود فشار داد بره تو و راه بیفته. چند ثانیه بعدش شروع کرد همراه با صدای «مارک ناپلر» دم گرفتن:

Well a long time ago came a man on a track  
 Walking thirty miles with a sack on his back  
 And he put down his load where he thought it was the best

بوم بوم

Made a home in the wilderness...

با دستاش رو فرمون ضرب گرفته بود. شعرو همراه خواننده می‌خوند، به موقعشم با دهنش هم سوت می‌زد هم جاز و گیتار. روحیه‌اش خوب بود، شکمش سیر. با یه لبخند شیطنت‌آمیز جان لوئیس رو تجسم می‌کرد که تا دو ساعت دیگه داره بندوبساشو از کشورهای میزش جمع می‌کنه بره بیرون. تجسم می‌کرد که همون لحظه خروج لوئیس از در اصلی شرکت، تو راهرو از کنارش رد می‌شه و بهش می‌گه: «روز خوبی داشته باشی.» منتظر جوابم نمی‌شه و راهشو می‌کشه می‌ره؛ همچنان با یه لبخند.

بیشتر از بیست دقیقه روند و خوند. برف یه کم تندتر شده بود. داشت می‌رسید پنج‌شیش کیلومتری جایی که باید از بزرگراه خارج می‌شد که کم‌کم حس کرد سرعت ترافیک داره کمتر و کمتر می‌شه. چند تا ماشین بزرگ باری مثل کامیون و وانت جلوی دیدشو گرفته بودن. نمی‌تونست ببینه موضوع چیه. حدس می‌زد یه کم جلوتر تصادف شده باشه. برای اینکه دیدش بهتر شه تو همون سرعت کم راهنما زد و تو اولین فرصت اومد تو خط وسط. دیدش یه کم بازتر شده بود ولی سرعت حرکت فرقی نکرد. صدای آهنگو خاموش کرد. همیشه تو شلوغی ترافیک بی‌قرار می‌شد. نمی‌تونست به چیزی یا کسی دقت کنه تا وقتی از شلوغی و کندی بیاد بیرون. امروز که جای خود داشت. ساعت از شیش‌وسی و پنج گذشته بود و تازه هنوز ساعت شلوغی نرسیده بود که تو این وضع گیر افتاد. یه دقیقه‌ای گذشت. ترافیک دیگه داشت لاک‌پستی جلو می‌رفت. به نظرش می‌اومد تو یه دقیقه حتی صد متر هم جلو نمی‌ره؛ دیگه داشت نگران می‌شد. از لابلای ماشینای سمت چپش می‌تونست تیکه‌هایی از سمت مخالف رو ببینه، سمت رو به شرق بزرگراه؛ اون سمت با اینکه ترافیک روون بود ولی یه کم

کندتر از معمول؛ خیلی تعجب کرد. اکثر مراکز اداری و تجاری سمت مرکز و شمال و جنوب شهرن حتی بعضیا تو غرب؛ سمت شرقی بیشتر مسکونیه و واسه همین تو ساعتای صبح حتی بعد از ساعت اوج ترافیک، سمت رو به شرق شلوغ نمی شه. کم کم داشت مطمئن می شد که یه اتفاقی افتاده. ولی چرا هر دو طرف؟ اولین فرضی که به ذهنش رسید این بود که سمت چپ یه تصادف ناجور شده و راننده ها تو سمت راست سرعت شونو کم می کنن تا دقت کنن ببینن چی شده! این رفتار رو بین مردم شهر زیاد دیده بود و هیچ نمی پسندید. کار خطرناکی بود چون گاهی وقتا راننده کنجکاو چنان سریع سرعت کم می کرد که پشت سربیش می خورد بهش، به خصوص جاهایی که سرعت مجاز کم نبود.

سرعت متوسط حرکت ترافیک از ده کیلومتر در ساعت هم کمتر شده بود. یه کم که جلوتر رفت تازه از بین ماشینا تونست ببینه که تو سمت چپ، حدود صد متر جلوتر از خودش، یه کامیون بزرگ و سفید رو خط وسط بی حرکت و ایستاده، جلوش هم چند تا ماشین که چراغ گردون داشتن ولی هیچ کدوم اون لحظه آژیر نمی کشیدن. دیگه مطمئن بود اون سمت تصادف شدیدی شده که یه وسیله نقلیه سنگین هم توش نقش داشته. با همون سرعت حلزونی بعد از دو سه دقیقه وقتی ماشین شاسی بلند جلوش موفق شد بالاخره خط عوض کنه و بره تو باند سمت راستی، تازه متوجه شد که تو سمت خودش تو بزرگراه تو همون خط وسط هم، چراغ گردون از شصت هفتاد متری دیده می شه. دیگه از فرض اول خودش کم و بیش مطمئن بود که یه تصادف این ور شده به دلیل تصادفی که اون ور شده؛ ولی این اطمینان چیزی از نگرانش کم نمی کرد.

داشت بی قرار می شد. ضربی که رو فرمون گرفته بود، تبدیل شده بود به مشت های ریز. دنبال فرصت بود تا خط عوض کنه و زودتر از شر ترافیک خلاص شه، ولی مگه می شد؟ هر دو طرفش صف ماشینا بودن که تک تک راننده هاشون مثل خودش منتظر اولین فرصت فرار بودن و واسه همین به هر دو خط چپ و راست هجوم می بردن. از اون بدتر چیزای مزاحمی بود که تو مسیر گذاشته بودن. مخروط های پلاستیکی بین خط های بزرگراه که مثلاً قرار بود ماشینا

رو تو خط درست هدایت کنن ولی اون لحظه بیشتر مزاحم ترافیک بودن، و کیسه‌های مخلوط شن و نمک کنار ریل‌های بغل راه که این جور وقتا که خطر برف و یخبندان بود، می‌داشتن کنار خیابونا تا اگه لازم شد سریع بریزن کف جاده. ساعت از یه ربع به هفت گذشته بود که اون قدر به صحنه تصادف نزدیک شد که تونست ببینه اون ور چه خبره. دورتر یه کامیون بزرگ سفید رو خط وسطی، جلوشم دو تا ماشین پلیس و یه آمبولانس که قبلاً دیده بود. دو تا مأمور پلیس داشتن با راننده کامیون حرف می‌زدن، یکی شون با تلفنش. جلوتر، هفت‌هشت متر جلوتر از آمبولانس، یه جنازه رو زمین بود که روش پارچه برزنتی کشیده بودن. برزنت تمام سر و تن جنازه رو پوشونده بود جز دستا و پاهاش که یه کم بیرون بودن؛ پاها و کف دستا رو به بالا. از زیر برزنت و از پشت سر جنازه خون اومده بود و رو آسفالت خیس بزرگراه شتک زده بود.

مثل هرکس دیگه‌ای حالش از دیدن این صحنه گرفته شد. هیچ صحنه خوشایندی نبود، اونم برای کسی مثل اون تو این لحظه با این روحیه مثبت. اول ناخودآگاه سعی کرد با این فکر که «تجسم کن این جان لوئیس که به خاک افتاده و دیگه بلند نمی‌شه!» به خودش روحیه بده ولی نشد. برعکس حس کرد داره از خودش می‌پرسه «چرا؟ چرا آرزوی مرگ کسی فقط به خاطر مشکلات شغلی؟ فقط چون تو ترافیک اعصاب‌معصاب ندارم؟»

سعی کرد روشو برگردونه، سعی کرد فکرشو نکنه، ولی نگرانی و بی‌قراری ول نمی‌کردن.

«پس چرا جنازه رو جمع نمی‌کنین بیرین؟ منتظر چی هستین؟ زنده‌ها کار و زندگی دارن!»

چند متر دیگه جلوتر رفته بود و از موازات آمبولانس و پلیس و کامیون رد شده بود که واضح‌تر دید که تو خط خودش این‌ور بزرگراه یه کم جلوتر، دو تا ماشین سواری به هم زدن، ماشین پلیس هم تو همون خط جلوشون وایستاده داره از هر دو تا راننده پرس‌وجو می‌کنه. آمبولانسی در کار نبود ولی همین تصادف ساده کافی بود تا راهو یه مدت بند بیاره.

رسیده بود به اولین ردیف مخروطای پلاستیکی نزدیک به هم. انقدر نزدیک که کم‌کم دیگه نمی‌شد از وسطاشون رد شد. دیگه نباید جلوتر می‌رفت. باید خط عوض می‌کرد؛ یا چپ یا راست. خط چپ خیلی کند بود. تو خط راست هم یه کم جلوتر از خودش یه ماشین رو شونه‌ خاکی نگه داشته بود و خودش می‌تونست باعث کندی بیشتر بشه. به نظر نمی‌اومد تصادف کرده باشه، مثل اینکه خراب شده بود. سرنشیناش پیاده شده بودن و راننده داشت با موبایل حرف می‌زد. مشتای ریز می‌زد رو فرمون و تو فکر بود ای بابا، این همه بدشانسی تو یه نقطه و یه لحظه؟ درست الان؟ دنبال فرصت بود و سرش تندتند به چپ و راست می‌گشت که یه لحظه دید که ماشین سواری سمت راستی یه دفعه رفت جلو ولی ماشین عقیبش که شاسی‌بلند و سنگین بود بلافاصله نیومد دنبالش. یه فاصله شیش‌هفت متری بود و زمان یکی‌دو ثانیه‌ای. فکر نکرد. معطل نکرد. فرمونو گرفت راست که بیاد بیرون ولی یه لحظه ترسید بخوره به ماشین جلویی. زیادی نزدیک بود و تکونم نمی‌خورد. فرصتی نبود. فرمونو تا می‌تونست تیز داد راست و گازشو آرام گرفت بیاد تو خط راست که صدای بوق ماشین شاسی‌بلنده دراومد. یه لحظه هول شد. گاز داد. سر ماشینش پرید از ماشین جلویی رد کرد، به سپرش نگرفت و پیچید تو خط راست. به همون تیزی فرمونو یه دفعه داد به چپ که برگرده تو مسیر. حرکت سریعی بود و آسفالت بزرگراه هم خیس از برف. ته ماشین رو زمین سُر خورد و یه صدای «تاپ» خفیف از سمت عقب راستش دراومد، انگار به یه چیزی خورد. هم بوق ممتد پشت‌سَریش ادامه داشت هم بوق خودش تو جواب. همون‌طور که انگشت وسطی دست راستشو گرفته بود بالا و داشت با قیافه‌ عصبانی و طلبکار از تو آینه به راننده پشت‌سَریش نیگا می‌کرد و انگشت نشونش می‌داد، از گوشه چشم تو همون آینه دید که یه مخروط پلاستیکی سمت راستش داره رو شونه راه می‌گلته.

«خاک تو سرتون. این چه جای کاشتن این چیزاس؟ اونم وقتی جا انقدر

تنگه، زمین انقدر لیزه! خیر سرتون مثلاً مملکت پیشرفته هم هستین!»

مسیر جلوش داشت باز می‌شد. دیگه معطل نکرد. با آخرین سرعتی که

می‌تونست روند و چند دقیقه بعدش از خروجی بعدی زد بیرون تو یکی از خیابونای اصلی رو به شمال که طبق تجربه می‌دونست نسبت به خیابونای دیگه رو به شمال، هم ترافیک کمتری داره هم چراغ قرمز کمتر.

\*\*\*

تو خیابون اصلی روند رو به شمال و زود رسید به اولین چهارراه که چراغش قرمز بود و باید وامی ستاد. زیاد عصبی نشد؛ هم می‌دونست تعداد چراغایی که بیشتر از سی ثانیه قرمز می‌مونن تو این مسیر زیاد نیست، هم چند ثانیه فرصت پیدا کرده بود سی‌دی «دایر استریتز» رو دوباره راه بندازه، بپروانه چند تا آهنگ جلوتر. دنبال یه آهنگ تندتر بود که با روحیهٔ جنگندهٔ اون روزش جور دربیاد. آهنگ قبلی زیادی آروم و غمگین بود و بیشتر با صحنه‌هایی که یه دقیقه بعدش تجربه کرد جور درمی‌اومد. بالاخره رو یه آهنگ وایستاد، همون لحظه هم چراغ سبز شد.

چند ثانیه بعد با سرعت کافی به سمت شرکت می‌روند و با انرژی کافی همراه «مارک ناپفلر» می‌خوند:

We got to install microwave ovens

Custom kitchen deliveries

We got to move these refrigerators

We got to move these color TVs

همون‌طور که می‌روند و می‌خوند و نه فقط می‌خوند با صداهایی که از دهنش درمی‌آورد جورِ نصف ارکسترو می‌کشید، فکرای شیطانی هم از سرش می‌گذشت. «خونهٔ جان لوئیس هم شرق شهره، آدم سحرخیزی هم نیست، خیلی روزا دیر می‌رسه، شاید امروز خواب بمونه، بخوره به ساعت شلوغی به‌اضافهٔ اون تصادف، اقلاً تا یه ساعت دیگه راه وا نمی‌شه.» فکر پیروزی تو زمین بدون حریف خیلی وسوسه‌انگیز بود.

وقتی از خیابون اصلی پیچید تو مسیر فرعی رو به غرب، ساعت حدود هفت‌ویست و چند دقیقه بود. از اونجا تا محل کارش پنج دقیقه بیشتر نبود. نگران دیر

رسیدن نبود ولی نمی‌فهمید چرا هرچی نزدیک‌تر می‌شه ضربان قلبش می‌ره بالاتر. چند دقیقه بعدش پیچید تو پارکینگ روبازِ یه محوطهٔ تجاری-اداری شامل چهار تا بلوک تو چهار گوشهٔ محوطه، وسطش فضای سبز و پارکینگ. شرکت محل کارش تو طبقهٔ دهم یکی از همین بلوکا بود. پارکینگ طبق معمول صبحای زود شلوغ نبود. زود یه جا پارک پیدا کرد نزدیک ساختمون شرکت و زد تو. کیف به دست که پیاده شد و در ماشینو قفل کرد، اول از همه رفت سمت راست عقب ماشینو چک کرد. قشنگ روش دست کشید و دقت کرد. هیچ خراش یا فرسودگی ندید. انتظارشم نداشت. فقط زیر زه پایینی بغل سپر، یه تیکه کوچیک از رنگ ماشین پریده بود؛ به اندازهٔ یه سکهٔ پنج سنتی. اولش یه کم تعجب کرد چون اون مخروطای پلاستیکی سبک بودن و بعید بود ماشینو فر کنن، ولی فکر کرد مهم نیست. «هر جای دیگه می‌تونه اتفاق افتاده باشه، الان کارای مهم‌تری دارم، باشه بعد.»

راه افتاد و تا جایی که مشکل پاش اجازه می‌داد تند راه رفت تا وقتی می‌رسه پشت میزش چند دقیقه وقت برای خوندن آخرین پیغام داشته باشه و خودشو برای جلسه تا آخرین لحظه به‌روز نگه داره. از درِ چرخندهٔ ورودی ساختمون که رفت تو سالن اصلی همکف، اول چشمش افتاد به ساعت دیجیتال بزرگ روی دیوار روبروش، بالاتر از تابلوی راهنمای طبقات. ساعت هفت‌وسه و دو دقیقه بود. مسیر حرکت به سمت آسانسور از کنار یه کافی‌شاپ رد می‌شد که اون ساعت خلوت بود. فکر کرد دو دقیقه که مسئله‌ای نیست، قهوهٔ اینجام سگش می‌ارزه به قهوه‌ای که خودشون تو شرکت درست می‌کنن؛ سریع یه قهوهٔ غلیظ بزرگ گرفت و رفت سراغ آسانسور و... وقتی رسید تو دفتر کارش ساعت موبایلش هفت‌وسه و شیش دقیقه بود.

تینا منشی شرکت که میزش تو محوطهٔ دایره شکل پذیرش بود و اولین کسی بود که هر روز دیده می‌شد، با خوش‌رویی همیشگی لبخند زده بود و جواب صبح‌به‌خیرشو داده بود. نشونهٔ خوبی بود؛ یعنی اوضاع اونقدر بد نیست. تو راهروی بین پذیرش و دفتر کارش به چند نفر دیگه از اونایی که از دیشب تو



شرکت مونده بودن صبح‌به‌خیر گفته بود، اونام با قیافه خسته و گرفته یا حداکثر با یه لبخند زورکی سری تکون داده بودن. اینم نشونه بدی نبود. بالاخره خسته و بی‌خواب بودن دیگه. همین که چپ‌چپ نیگاش نکردن و چشم‌غره نرفتن و سری تکون دادن علامت خوبی بود.

رفت تو دفتر. نشست پشت میزش و شروع کرد به مزمه کردن قهوه و خوندن آخرین گزارش‌ها و پیغامای داخلی. آخریش یه اصلاحیه بود از طرف مدیر فنی که می‌گفت اون رقم هشتادوپنج درصد که قبلاً اعلام شده بود، بر اساس تعداد درخواستا نبوده بلکه بر اساس جمع مبلغ کل موردنظر بوده. به تصمیم خودش درخواستا رو به ترتیب مبلغ مرتب کرده بودن و اول رفته بودن سراغ درخواستای رقم بالا. می‌گفت تا زمان پیغام، یعنی هفت‌وبیست دقیقه صبح، مشکل حدود هشتادونه درصد مبلغ کل حل شده بود و جمع کل یازده درصد باقیمونده هم زیر پنجاه هزار دلار بود، ولی چون مبلغ هر درخواست کم بود و تعدادشون زیاد، چند ساعت دیگه وقت می‌برد. آخرشم به شوخی گفته بود تیم فعلی رو فرستادیم بخوابن، سر ساعت هشت تیم بعدی رو بیدار می‌کنیم. متن این پیغام و لحن نه‌چندان سنگین و جدیش هم نشونه خوبی بود؛ یعنی می‌شد امروز ریموند رو تحمل کرد و جلوش قرص و محکم حرف زد. امروز مثل دبروز عصبی نیست و مثل روزای عادی خوب به حرفا و نظرای همه گوش می‌کنه. با همین فکرا و با اعتمادبه‌نفس کافی، اول پا شد از پارچ روی قفسه کنار میزش به دو تا گلدون گل کاغذیش آب داد، بعد لپ‌تاپشو با ماوس و سیم‌رابط و کاغذ و قلم و قهوه‌اش ورداشت راه افتاد طرف اتاق کنفرانس تا تو این چند دقیقه که تا هشت مونده، لپ‌تاپو وصل کنه به برق و به شبکه داخلی تا بتونه به موقعش گزارشا و نموداراشو بندازه رو مونیتور بزرگ داخل اتاق.

تو راهرو که می‌رفت جان لوئیس رو دید که از پذیرش می‌اومد و می‌رفت سمت اتاق کارش. رؤیای زمین بدون حریف که نقش بر آب بود. وقتی از بغل هم رد می‌شدن به هم صبح‌به‌خیر نگفتن، فقط سر تکون دادن. جان لوئیس یه جور لبخند رضایت رو چهره‌اش داشت؛ این یکی نشونه خوبی نبود.

\*\*\*

رسید تو اتاق کنفرانس درست بغل پذیرش. نشست رو به صندلی و شروع کرد به وصل کردن لپ‌تاپ به شبکه و تست کردنش رو مونی‌تور داخل اتاق. بین پذیرش و اتاق کنفرانس دیوار معمولی بود ولی بین اتاق و راهرو یه دیوار بلند شیشه‌ای بود که از اونجا می‌شد بیرونو دید و از بیرون تو رو. هرچند شیشه‌ها دوجداره بودن و وقتی درا رو می‌بستن صدایی نمی‌اومد و نمی‌رفت. گهگاهی که می‌خواستن چیزی از جلسه حتی دیده نشه، کرکره‌ها رو می‌دادن پایین؛ ولی این بار کرکره‌ها بالا بودن و این خودش می‌تونست نشونه آرامش نسبی اوضاع باشه. جایی نشسته بود وسطای میز کنفرانس که روش به دیوار شیشه‌ای بود؛ سمت راستش، ته اتاق، یه وایت‌برد و کنارشم یه مونی‌تور بزرگ شصت و چند اینچ. انتهای سمت چپش، ته میز کنفرانس، صندلی چرمی ریموند بود که طبق قانون نانوشته شرکت کس دیگه‌ای اجازه نداشت روش بشینه، حتی وقتی ریموند تو اتاق نبود. روبروی پذیرش، تو ارتفاع بالا، جوری که از توی اتاق کنفرانس هم دیده می‌شد، یه تلویزیون چهل و چهار اینچ نصب شده بود که همیشه اولاً روشن بود، ثانیاً صداش قطع بود، ثالثاً کسی کانال شو عوض نمی‌کرد. تو کل ساعتای کاری تنظیم بود رو کانال «CP24». کانالی که اخبار روز شهر، مثل وضع آب‌وهوا و ترافیک و غیره رو، هم به شکل صوتی هم نوشته پخش می‌کرد. واسه همین مهم نبود که صداش قطع باشه.

یه دقیقه بعد از خودش، جان لوئیس وارد شد. این بار حتی همدیگه رو نیگا نکردن. لوئیس رفت رو به صندلی طرف مقابلش نشست و شروع کرد به پهن کردن بندوبس‌طاش. فکر کرد لوئیس چه زود از دفترش اومده بود اونجا. حتماً آخرین گزارشای امروز صبحو نخونده. شاید تو سؤال و جواب با مدیرای دیگه کم بیاره. به نظرش بد نیومد ولی سعی کرد محلش نذاره و حواسش به کار خودش باشه. خیالش که از کارش راحت شد لم داد رو پشتی صندلی، پاهاشو انداخت رو هم، قهوه‌شو گرفت دستش و نیگا کرد به صفحه تلویزیون تو راهرو، روبروی پذیرش، که یعنی مثلاً با خیال راحت مشغول چک کردن اخبار و وضع

هواس. قسمت بالای صفحه تلویزیون وضع هوا رو با شکل و عدد نشون می‌داد، تو قسمت پایین هم خلاصه اخبار روز به شکل نوشته می‌اومدن رو صفحه، چند ثانیه می‌موندن تا خبر بعدی. هر خبر چند بار تکرار می‌شد. می‌اومد و می‌رفت. فکر می‌کرد از نظر فنی که به خودش مطمئنه. حواسش به پیش‌بینی وضع هوا بود که شاید بتونه اگه امکانش بود جلوی مدیرای شرکت با اعتمادبه‌نفس زیاد یه کم غیررسمی هم حرف بزنه؛ مثلاً «قراره برف تندتر شه، من که هنوز لاستیک زمستونی نداختم، شما چطور؟»

سر ساعت هشت بود که در افاق وا شد و ریموند مثل همیشه وقت‌شناس و دقیق اومد تو و با قیافه همچنان گرفته بدون یه کلمه حرف رفت پشت صندلی مخصوصش نشست. پشت‌سرش به فاصله چند ثانیه از هم، مدیر فنی و معاونش، مدیر فروش، مدیر مالی، مدیر روابط عمومی و مدیر اداری اومدن تو یکی‌یکی نشستن. تا وقتی آخرین نفر نشست بود کسی حرفی نمی‌زد به جز چند تا سلام و صبح‌به‌خیر که ردوبدل شد. حتی چند ثانیه طولانی بعد از نشستن آخرین نفر، سکوت حاکم بود و ریموند فقط سرشو آروم به اطراف می‌چرخوند، همه رو و رانداز می‌کرد و با نوک انگشت اشاره‌اش رو میز تق‌تق می‌زد. همه منتظرش بودن. همه می‌دونستن تو جلساتی که ریموند حضور داره خودش مدیر جلسه‌اس. کسی حرف نمی‌زنه مگه ریموند ازش بخواد.

بالاخره ریموند سکوتو شکست و شروع کرد به حرف زدن. آروم و بدون عجله حرف می‌زد ولی خیلی جدی. صداس به‌اندازه دیروز بلند نبود. یه خلاصه چند دقیقه‌ای از مشکل ارائه داد و از خطر بزرگی که موجودیت شرکت رو تهدید کرده بود. از فشار جسمی و روانی که به همه وارد شده بود گفت و از واکنش سریع همه پرسنل به‌خصوص مدیر فنی که تا اون لحظه بی‌خوابی کشیده بودن تشکر کرد. گفت شبکه مالی شرکت الان داره درست کار می‌کنه ولی با ظرفیت کمتر از حد لازم. تأکید کرد که هنوز داخل سیستم مشکل کشف نشده‌ای هست که می‌تونه مثل یه غده سرطانی رشد کنه و ضربه بدتری بزنه. بعد از این کلیات با اشاره انگشت به اون و لوئیس گفت منظور اصلی از این جلسه اینه که مسؤل

برنامه‌نویسی و مسئول نگهداری شبکه به نوبت و با جزئیات توضیح بدن دلیل مشکلی که پیدا شد و راه‌حلش چیه. خیلی کوتاه از هر دوشون پرسید: «آماده‌این؟» هر دو گفتن: «بله.» ریموند به لوئیس اشاره کرد و گفت: «اول تو، جان.»

تمام حواسش به جان لوئیس بود که چیکار می‌کنه. لوئیس آرام از جاش بلند شد رفت طرف وایت‌بورده یه مارکر مشکی برداشت شروع کرد به کشیدن نمودار کل شبکه و طرز اتصال سرویس‌های مختلف با هم. نزدیک یه دقیقه فقط شکل می‌کشید و حرفی نمی‌زد. فکر کرد «عجب آدم بیخودی، به‌جای اینکه اینارو فایل کنه و بندازه رو مونیتور، مثل بچه‌مدرسه‌ای زود رفت پای تخته! معلومه زیاد وقت نداشت و بی‌خوابی نکشیده، احتمالاً چیز به‌دردبخوری آماده نکرده باشه.» لوئیس شروع کرد به حرف زدن. با همون مارکر تو دستش به وایت‌بورده اشاره می‌کرد و توضیح می‌داد که هرکدوم از سرویس‌های مختلف تو چه محیطی و با چه امکانات سخت‌افزاری بارگذاری می‌شن و از طریق چه کانالایی با هم ارتباط دارن و... از کلیاتی می‌گفت که قاعدتاً همه می‌دونستن و نباید انقدر کشش می‌داد. فکر کرد «چه مبتذل، هیچ رو موضوع کار نکرده. تا اینجاش که چه خوب!»

لوئیس کارشو پای تخته تموم کرد و گفت: «و حالا بعضی جزئیات.» ضمن حرف زدن برگشت سر جاش تا بقیه مطالبشو از تو لپ‌تاپش بندازه رو مونیتور. رفته بود سراغ فایل‌های تنظیمات سرور که خودش مسئول تهیه‌شون بود و داشت چندتا شونو به‌عنوان مثال رو مونیتور نشون می‌داد و می‌گفت که چه‌جوری با سیستم ساده و قابل‌فهمی که همه اعضای تیمش می‌تونن باهاش کار کنن، سرویس‌های مختلف رو نصب و راه‌اندازی می‌کنن.

همون‌طور که لوئیس حرف می‌زد فکر کرد «تا اینجاش که همه‌ش از خودش و کارش حرف زده و چیز خاصی نگفته؛ ولی حالا رسیده به فایل‌های تنظیمات، همون جایی که اصل مشکل هست.» حس خوبی نبود. خودش آماده کرده بود که به‌موقعش برگ برنده رو، رو کنه و حریفو از میدون بندازه بیرون. واسه همین نگران بود جان لوئیس قبل از خودش به این موضوع اشاره کنه، اعتراف کنه که

اصل مشکل تو یکی از همین فایل‌ها بود، گردن بگیره که مسئولیت تیم خودشه و اطمینان بده که مسئله نه فقط همون روز حل می‌شه بلکه روش‌های جدیدی به کار می‌گیره تا از اون به بعد تنظیمات بیشتر اتوماتیک بشه و کمتر دستی و... اگه کار به اینجا می‌رسید و خودش اصلاً نوبت صحبت پیدا نمی‌کرد ممکن بود لوئیس بشه آدم خوبه. ممکن بود بی‌خوابی شب قبلش هدر بره و عوضش رقیب نه فقط بخشیده شه، مورد تقدیر و تشکر هم قرار بگیره که دلیل مشکل رو پیدا کرد، شجاعانه به اشتباه خودش و تیمش اقرار کرد و گردن گرفت که سریع مسئله رو از ریشه حل کنه؛ یه وقت دیدی پاداشم دادن بهش!

بعد از اینکه یکی‌دو دقیقه‌ای گذشت و لوئیس به اون فایل خاص نرسید و اشاره‌ای هم به موضوع نکرد، یه کم خیالش راحت شد. می‌خواست همه ببینن که باکیش نیست. دیگه چندان به لوئیس دقت نکرد که همین‌طور داشت حرف می‌زد و بیشتر از خودش و تیمش تعریف می‌کرد تا دفاع. سرشو برد بالا، پشت سر لوئیس، چشمش افتاد به صفحه تلویزیون رو دیوار راهرو. خبر اون لحظه رو دید: «صبح امروز در باند جنوبی بزرگراه ۴۰۱ در نزدیکی خروجی ۲۷، مرد میان‌سالی در اثر برخورد با یک کامیون سنگین کشته شد. این مرد لباس منزل به تن داشته و مدارک شناسایی به همراه نداشت. پلیس برای احراز هویت منتظر گزارش پزشکی قانونی است...»

«عجب! با لباس خونه؟ زمستون؟ پیاده؟ وسط بزرگراه؟»

صحنه‌ای رو که از نزدیک دیده بود یادش اومد. حالش گرفته شد. چشماشو از صفحه تلویزیون برگردوند رو صورت لوئیس.

\*\*\*

جان لوئیس حرف زدن در مورد موارد مسئولیت خودشو تموم کرده بود و داشت راجع به برنامه‌نویسی حرف می‌زد. دو قسمت از کدنویسی دو تا سرویس مختلف رو بغل‌به‌بغل هم انداخته بود رو مونی‌تور و داشت داد سخن می‌داد که این دو قسمت برنامه خیلی شبیه هم‌ان و معلومه یکی شون از اون یکی کپی شده و بعد تغییراتی توش داده شده، به جای اینکه هر سرویس از اول با کد مخصوص

خودش نوشته شه. اسمی از کسی نمی‌برد ولی معلوم بود چی می‌خواد بگه. می‌خواست بگه کدنویسی بی‌دقت و با عجله نتیجه‌اش همین می‌شه. فکر کرد «مزخرف می‌گه. اینکه نشد دلیل. درسته از یه جا به یه جا دیگه کپی می‌کنیم که همه‌چیزو از اول ننویسیم، ولی بعد تغییرش می‌دیم، درستش می‌کنیم، تستش می‌کنیم.» همین‌طور که داشت ورور لوئیس رو گوش می‌کرد، خم شد جلو و تو دفتر یادداشتش نوشت: «کپی کردن برنامه‌ها؟؟؟؟!!!!» بعد قلمو گذاشت رو میز، سرشو آورد بالا که یعنی داره با دقت به حرفای رقیب گوش می‌ده.

همون‌طور که گوش می‌کرد و سعی می‌کرد که لبخند شیطنت‌آمیز از صورتش محو نشه و کوچیک‌ترین نشونه‌ای از ضعف به کسی نشون نده، دوباره چشمش افتاد به صفحه تلویزیون تو راهرو پشت‌سر لوئیس. خبر بعدی رو دید:

«حدود یک ساعت پس از این سانحه، در سمت شمالی بزرگراه ۴۰۱ به فاصله چند ده متر به سمت غرب، کودک خردسالی در اثر برخورد با یک وسیله نقلیه جان خود را از دست داد.»

فکر ورش داشت «یه بچه؟ بغل بزرگراه؟» همچین صحنه‌ای تو مسیر ندیده بود. هم این هم قبلیش، خبرای غم‌انگیزی بودن که چند ثانیه فکرشو اشغال کردن ولی سعی کرد فکرشو نکنه و رو کار اون لحظه‌اش متمرکز شه.

جان لوئیس رسیده بود به جزئیات برنامه‌نویسی. داشت یه قسمتی از برنامه‌ها رو روی مونیتر نشون می‌داد که به ادعای خودش هیچ‌وقت و هیچ‌جا تست نشدن. حتی پوشه تست‌ها رو انداخت روی مونیتر که به همه نشون بده تست مربوط به برنامه‌ای که قبلاً نشون داده بود تو اون پوشه نیست. «مزخرف می‌گی مردک. تو چه می‌فهمی من اون تست رو کجا گذاشتم؟ تو اون پوشه نیست که ابله!» دوباره خم شد جلو تو یادداشتاش نوشت: «کامل نبودن تست‌ها؟؟؟؟!!!!» دوباره قلمو گذاشت رو میز با لبخندی بزرگ‌تر از دفعه قبل سرشو آورد بالا. می‌خواست به‌خصوص ریموند ببینه که با چه خیال راحتی بی‌عجله داره گوش می‌ده و خم به ابرو نمی‌آره و هرازگاهی قهقهه‌شو مزمه می‌کنه. تجسم می‌کرد تا یه دقیقه دیگه وراجی لوئیس تموم می‌شه، خودش میدون می‌گیره

دستش. برعکس لوئیس که فقط حرف زده و بیشتر فرض و تئوری ارائه داده تا مستندات، از اول با همه شواهد موجود، درستی کار خودشو ثابت می‌کنه، بعد بدون اینکه زیاد طولش بده و قبل از اینکه بقیه خسته شن، اون یه فایل تنظیماتو می‌ندازه رو مونیطور، اشتباهی رو که دیشب کشف کرده بود به همه نشون می‌ده، و بعد یه صحبت کوتاه درمورد اینکه این جزئیات ریز رو باید در نظر داشت و ازشون غافل نشد. خودشو آماده کرده بود که درمورد اتوماتیک کردن نصب و راه‌اندازی هم حرف بزنه و بدون اینکه اسمی از لوئیس بره به ریموند بفهمونه که این مسئول نصب و نگهداری فعلیش به درد این شرکت نمی‌خوره و بهتره از شرش خلاص شن.

بازم بی‌خیال از بالاسر لوئیس نیگا کرد به صفحه تلویزیون تو راهرو و یه لحظه همون خبر قبلی رو دید:

«حدود یک ساعت پس از این سانحه، در سمت شمالی بزرگراه ۴۰۱ به فاصله چند ده متر به سمت غرب، کودک خردسالی...»  
یه ثانیه نشد که خبر رفت کنار، بعدیش اومد:

«پلیس پس از کنترل دوربین‌های نصب‌شده در خروجی ۲۷، اعلام کرد که به یک اتوموبیل تویوتا کمری نقره‌ای به شماره AJPW685 مشکوک است. از کسانی که از این اتوموبیل اطلاعی دارند درخواست می‌شود پلیس را در جریان بگذارند.»

جان لوئیس دیگه حرفاشو تموم کرده بود. آخرین تیر ترکششم که تیر بی‌جونی بود از چله رها کرده بود و با نیمچه لبخندی آروم نشسته بود. ریموند بعد از چند ثانیه سکوت گفت: «متشکرم جان.» و رو کرد بهش و گفت: «خب!»  
که یعنی حالا نوبت توئه.

ریموند و لوئیس داشتن بهش نیگا می‌کردن و منتظر جوابش بودن. مدیر فنی و معاونش و مدیرای دیگه همه تو سکوت نیگاش می‌کردن و منتظر بودن یا پاشه بره پای وایت‌برد یا همون‌جا از لپ‌تاپش یه چیزی نشون بده و یه چیزی بگه. آدما که هیچ، یادداشتا و فایل‌ها و چارت‌ها و گزارشایی که از دیشب با دقت

آماده کرده بود منتظر بودن تا نشون داده شن، به کار برده شن، به رخ کشیده شن، به درد بخورن؛ همه کس و همه چیز منتظر بودن جز خودش.  
چشماس دوخته شده بود به صفحه تلویزیون توی راهرو. خبر لعتی رو که انگار قرار نبود از صفحه محو شه چند بار خونده بود. شماره و مشخصات ماشینی رو که پلیس دنبالش بود چند بار با چشماس عقب جلو کرده بود و قلم از دستش افتاده بود و فنجون قهوه رو روی میز کنفرانس ریخته بود و...

April 18th, 2022